

# افسانه های سُرخ پوستان

جلد دوم

ترجمه: اردشیر سائیک پور







ملتها قصه ميگويند

۲

افسانه‌های

سرخپوستان

ج ۲

ترجمه :

اردشير نيك پور

سازمان کتابهای طلایی  
وابسته به « مؤسسه انتشارات امیرکبیر »  
حق چاپ محفوظ است

چاپ : فردوسی  
نقاشی : مرتضی ممیز و مؤسسه گوتنبرگ  
پایان چاپ : فروردین ۱۳۴۵

## اشاره:

قصه‌هایی که در این جلد از افسانه‌های سرخپوستان گرد آمده از منابع زیر ترجمه شده است:

✿ - از صفحه ۵ تا ۱۰۱ از کتاب *Contes et legendes Indiennes* از انتشارات «فرنان ناتان» چاپ ۱۹۵۸ پاریس

✿ - از صفحه ۱۰۱ تا ۱۶۴ از کتاب *Contes de l'Amérique du Sud* از انتشارات کتابخانه هاشت فرانسه چاپ ۱۹۶۱ ایتالیا (نام مؤلف ذکر نشده است)

✿ - داستان «قوی سرخ» اثر هنری شولکرافت که از طرف آلوین لایو (Alvyn Laboudt) به فرانسه ترجمه شده از کتاب: «soixante récits du nouveau monde» از انتشارات «Gründ» چاپ ۱۹۶۲ پاریس.



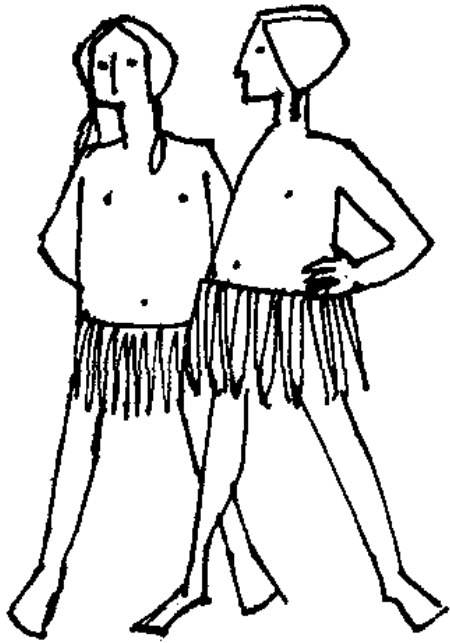
---

## در این کتاب

میخوانید:

---

- ❁ به‌ئیتسو و دو برادر ناواژو ۵
- ❁ شاهین سرخ ۱۸
- ❁ افسانه سونورای بزرگ ۳۲
- ❁ شکارافکن ناپیدا ۳۶
- ❁ وا کونتاس و دو خواهر ۴۸
- ❁ افسانه پاسکا گولا ۵۶
- ❁ کاکائیا ۶۲
- ❁ نخستین انسانها ۶۷
- ❁ لوکان ۷۲
- ❁ شاهین بزرگ ۷۵
- ❁ فرزند خواندگی ۸۷
- ❁ ما کونورا ۱۰۱
- ❁ جزیره توتون ۱۲۱
- ❁ کونیرایا ۱۳۱
- ❁ سه برادر ۱۴۲
- ❁ چوپان و دختر خورشید ۱۵۲
- ❁ قوی سرخ ۱۶۴



## یه ئیتسو و دو برادر ناواژو

«ناواژو»ها (Navajos) قبیله ای از سرخپوستانند که امروز نیز در ناحیه وسیع و بیابانی جنوب غربی ایالات متحده آمریکا به سر می برند. آنان خانه‌هایی برای خود می سازند لیکن هوای آزاد و فضای فراخ را چندان دوست می دارند که بیشتر در بیرون از خانه زندگی می کنند. اغلب در جلو در خانه خود کار می کنند و در آن جا می نشینند و می آسایند. گاهی در پر تو خورشید گرد هم می آیند و می رقصند و آواز می خوانند و شب خود را، در لحافی می پیچند و در زیر آسمان پرستاره می خوابند و تنها در زمستان از دست سرما بدهوگانهای (Hogan) خانه سرخپوستان) خود پناه می برند.

ناواژوها آواژها و افسانه‌های بسیار دارند. قهرمان اول بسیاری از این داستانها و قصه‌ها «یه ئیتسو» (Yeiitso) نام دارد. یه ئیتسو دیوی است هراس انگیز و سنگدل و ستمگر و دشمن ناواژوها. اینک داستان دو

سرخپوست را برای شما حکایت می‌کنیم، که کودکی بیش نبودند اما، توانستند از چنگ این دیوبگریزند و سرزمین خود را از لوث وجود او پاک کنند.

روزی دو کودک فارغ از اندیشه و بیم دیو نابکار و بد کیش، در کنار مادر خود، که سرگرم پختن نان کلوچه‌هایی از آرد زرت بود، بازی می‌کردند. ناگاه از دور صدایی چون غریوتندر برخواست و مادر سر بر گردانید و دیو را دید که با گامهای بلند به سوی آنان می‌آید. او به يك چشم به هم زدن دو کودک خود را برگرفت و در بوته‌زاری پنهان‌شان کرد و به آنان گفت: که خاموش و آرام بمانند و از جای خود تکان نخورند و خود به طرف تنور بازگشت و چنین نمود که جز پختن نان کلوچه کار و اندیشه دیگری ندارد.

یه‌ئیتسو به نزد او آمد و چند کلوچه خواست.

مادر گفت: « نان کلوچه‌های من به چه درد تو می‌خورند، اینها گرسنگی ترازمیان نمی‌برند! »

دیو در جواب مادر گفت: « حال که کلوچه‌های تو مرا سیر نمی‌کنند من هم بچه‌هایت را می‌خورم. اصلا من بچه‌ها را بیشتر از کلوچه دوست دارم. بگو ببینم بچه‌هایت کجایند؟ شنیده‌ام تو دو بچه‌داری و آمده‌ام آنها را پیدا کنم و ببرم! »

برای زن پردل و شجاع بسیار سخت و دشوار بود که بچه‌هایش را لوندهد، لیکن سرانجام با تدبیر و خرد یه‌ئیتسو را قانع کرد که فرزندانش در خانه نیستند و باید از آن خانه برود.



بچه‌ها که در پس بوته‌ها از ترس و هراس همدیگر را سخت در آغوش گرفته بودند و می‌لرزیدند گفت و شنید مادرشان را با دیوشنیدند و باخود گفتند که کارشان ساخته است و از دست دیو رهایی نتوانند یافت . چون دیو رفت بچه‌ها نیز از پناهگاه خود بیرون آمدند و به سوی خانه رفتند و سوگند یاد کردند که روزی خود و سرزمینشان را از شر وجود دیو سنگدل و آزارگر برهانند.

دیو هراس انگیز و زورمندی چون یه‌ئیتسو را مردی عادی نمی‌تواند از پای در آورد . برای انجام دادن این کار باید دل و جرأت و عزم و پایداری بزرگ و یارانی دلیر و پیکرنک داشت . بهترین یاران دو پسر بچه اول زنی جادوگر بود که مردم او را « نه‌نه عنکبوت » می‌خواندند و دوم پدرشان و سوم باد

« نه‌نه عنکبوت » آنان را از خطرهای بزرگی که در راه انجام دادن نقشه شان وجود داشت آگاه کرد . او تعویذها و دعا‌های عجیبی داشت که بهر کس می‌داد از خطرها مصون می‌گشت . به کودکان آموخت که همیشه گرد گل همراه داشته باشند و مقداری از آن را به روی هر کس و هر چیزی که می‌خواهند از نیرو و توانش بیندازند و فلجش کنند پاشند و این ورد را بخوانند:

داین کرد گل پاهایتان را از کار بیندازد.

این کرد گل دستهایتان را از کار بیندازد.

این کرد گل تنتان را از کار بیندازد .

این کرد گل اندیشه‌تان را از کار بیندازد .

این کرد گل صدایتان را از کار بیندازد!  
و اکنون:

پاهایتان کرد گل است.

دستهایتان کرد گل است.

تنان کرد گل است.

اندیشه تان کرد گل است.

صدایتان کرد گل است.

ردپا زیباست!

تکان مخورید!

چون کودکان چندان بیالیدند و نیرو گرفتند که پنداشتند زور و توان پیکار با دیو را دارند و نه نه عنکبوت اطمینان یافت که چندان جادو از او آموخته اند که می توانند به دشت و بیابان بروند. بسیج سفر کردند. نخست کرد گل بسیار گرد آوردند و سپس خواستند پدرشان را پیدا کنند و در پیکاری که خواهند کرد از او یاری و پشتیبانی بخواهند. پدر آنان سرخپوستی عادی و معمولی نبود. او خورشید را حمل می کرد و دور از زن و فرزندان خود می زیست، چندان دور که هرگز به دیدنشان نمی آمد و آنان نیز نمی توانستند به دیدن او بروند.

باری دو پهلوان خردسال خانه مادر خود را ترک گفتند و روی به راه نهادند. روزی به جایی رسیدند که دو تخته سنگ که به دیواره های سنگی دریاها می مانستند در برابر یکدیگر قرار داشتند. آن دو می دانستند که این دو تخته سنگ دو دیو بدکار آدمخوارند و از همدستان په ئتسو هستند. هر گاه

ناواژی‌بی پای دردالان میان دو تخته سنگ می‌نهاد تخته سنگها به هم نزدیک می‌شدند و به یک چشم بهمزدن او را خرد می‌کردند.

برادران درنگ کردند تا دو تخته سنگ دوباره از هم جدا شدند آنان بار دوم و سپس بار سوم و سپس بار چهارم این کار را تکرار کردند و هر بار که تخته سنگها خواستند به هم بخورند و آن دو را خرد کنند پای پس کشیدند. پس از آزمایش چهارم تخته سنگها از دو برادر روئین تن پرسیدند:

— شما کیستید و از کجا می‌آید و به کجا می‌روید؟

دو نوجوان ناواژی‌باسخ دادند: «ما پسران کسی هستیم که خورشید را حمل می‌کند. از «دسیل ناؤوتیل» (Dsilnaotil) می‌آئیم و به خانه پدر خود می‌رویم.»

آنگاه مقداری گرد گل بر تخته سنگها پاشیدند و افسون جادویی را خواندند:

« این گرد گل پاهایتان را از کار بیندازد.

این گرد گل دستهایتان را از کار بیندازد.

این گرد گل تنتان را از کار بیندازد.

این گرد گل اندیشه‌تان را از کار بیندازد.

این گرد گل صدایتان را از کار بیندازد.

و اکنون:

اندیشه‌تان گرد گل است؛ ....

تخته سنگها از حرکت بازماندند و دور از یکدیگر ایستادند و تکان

نخوردند و چون دودیوار سنگی کنار دریا دور از یکدیگر ایستادند و به آن دو گفتند :

- به خانه پدرتان بروید .

دو برادر راه خود را در پیش گرفتند و پس از مدتی راه رفتن به سر زمین فراخ سنگلاخی رسیدند که سراسر آن را نی‌هایی غول‌آسا که بر گهایی دراز و باریک و چون تیغی بران داشتند، فرا گرفته بودند. نی‌ها از هم باز شدند و به دو برادر راه دادند. راهی راست که در سمتی که دو برادر می‌رفتند کشیده شده بود .

دو برادر می‌دانستند که هر گاه پای در آن بنهند نی‌ها سر به هم می‌آورند و به روی آن دو بسته می‌شوند و تنش‌شان را سوراخ سوراخ می‌کنند ، لیکن چنین وانمود کردند که می‌خواهند آن راه را در پیش گیرند، چون نی‌ها خواستند به روی آن دو بسته شوند آنان پای پس نهادند و به عقب پریدند.

دو برادر بار دوم ، بار سوم ، بار چهارم نیز این آزمایش را از سر گرفتند و نی‌ها خواستند که آنان را در میان بگیرند، لیکن آنان پای پس نهادند و خود را از خطر رها نیدند .

پس از آزمایش چهارم نی‌ها در شکفت شدند و از آن دو پسر پرسیدند :

- شما کیستید و از کجا می‌آید و به کجا می‌روید ؟

آن دو جواب دادند : « ما پسران کسی هستیم که خورشید را حمل

می‌کند . از «دسیل ناٹوتیل» می‌آئیم و به خانه پدرمان می‌رویم !»



آنکاه مشتی کرد گل به روی نیزار پاشیدند و افسونی را که از زن جادوگر فرا گرفته بودند خواندند. بی‌ها برجای خود ایستادند و به آنان گفتند:

— به خانه پدرتان بروید!

دو برادر پس از مدتی به دشتی رسیدند که در آن کاتوسهای بسیاری رسته بودند، کاتوسهایی چنان بلند که آن دوهر گز مانندشان رانده بودند. کاتوسها خارهایی بزرگ داشتند، خارهایی چون افزارهای شکنجه. هر گاه مسافری از میان آنها گذرمی کرد کاتوسها بر بالای سر او به هم می‌رسیدند و با تیغهای کشنده خود تن او را سوراخ سوراخ می‌کردند.

چون دو برادر به این دشت رسیدند همان کاری را که در کنار مرداب کرده بودند در این جا نیز کردند یعنی چهار بار چنین وانمود کردند که می‌خواهند آن راه را در پیش گیرند و چون کاتوسها خواستند به هم بر آیند باز پس دویدند و کاتوسها به هم برخوردند و یکدیگر را سوراخ سوراخ کردند. پس از آزمایش چهارم کاتوسها که به حیرت افتاده بودند از آنان پرسیدند:

— کیستید، از کجا می‌آید و به کجا می‌روید؟

آن دو همان جوابی را که به تخته سنگها و نی‌ها داده بودند به کاتوسها نیز دادند و نیز ورد سحرآمیز زن جادوگر را بر آنها خواندند. آنکاه کاتوسها به آن دو گفتند:

— به خانه پدرتان بروید!

چون مقداری دیگر راه رفتند به ناحیه ریگهای روان رسیدند .  
 ریگهایی رنگارنگ که چون امواج اقیانوس درهم می پیچیدند و گاه  
 چون آب ظرفی که بر آتشی فروزان نهاده شود می جوشیدند و گاه گفتی  
 به هوس گرد بادی عظیم بر می خاستند و دور خود می چرخیدند و همیشه  
 آماده فروردن و سوختن و خفه کردن سرخپوستی بودند که گام در آن  
 ناحیه بگذارد.

ریگهای روان چون آن دو پسر را دیدند آرام گرفتند تا آنان را  
 بفریبند. آنها آماده شدند که به موقع به حرکت در آیند و شکار خود را  
 به چنگ آورده اند. لیکن دو برادر نیک می دانستند که باید در هر گامی که  
 بر می دارند خرد را راهنمای خود کنند و دوراندیشی و احتیاط را از دست  
 ندهند. چهار بار چنین وانمود کردند که می خواهند بر ریگهای روان گام  
 نهند و پیش روند ، هر بار ریگها به حرکت در آمدند ولی نتوانستند دو پسر  
 را در میان بگیرند و چون باران ریز رنگارنگی در پر تو خورشید درخشیدند  
 و فروریختند . پس از بار چهارم ریگهای روان از آن دو پرسیدند:

— کیستید و کجا می روید ؟

آنان جواب دادند : « ما فرزندان کسی هستیم که خورشید را  
 حمل می کند . ما از « دسیل نائوتیل » می آییم و به خانه پدر خود  
 می رویم . »

پسران ورد جادورا خواندند. زمین آرام گرفت و هموار گشت و آن  
 دو به راه خود رفتند.

دو برادر در سایه کار بستن اندر زهایی که از نه نه عنکبوت آموخته

بودند، سرانجام به خانه پدرشان رسیدند.

خانه پدر آنان خانه شکفت‌انگیزی بود. دیوارهای آن از فیروزه بودند و برش‌های سیمین کنار دریاچه‌ای بزرگ و آرام که آسمانی صاف و بی‌ابرا در خود منعکس می‌کرد، قرار گرفته بودند و شکوه و درخششی خیره‌کننده داشتند. دو برادر دور خانه گشتند لیکن کسی را ندیدند. پس در کنار در آن به انتظار نشستند.

پس از ساعتی دیدند پهلوانی که خورشید را بر دوش خود حمل می‌کرد فراز آمد. او پدر آن دو بود. پهلوان پا کدل چون به خانه خود رسید بار از دوش خود برگرفت و سپس آن قرص سترگ را بر دیوار غرب آویخت. خورشید نخست دمی چند تکان خورد و سپس آرام گرفت. هر بار که به دیوار می‌خورد صدایی پرطنین از آن بر می‌خاست. پهلوان لبخند زنان بر آن نگریست و تا هنگامی که آرام نگرفت و خاموش نشد چشم از آن برداشت. در این دم ناگهان دو نوجوان ناواژورا دید که بر در خانه‌اش نشسته بودند، و چون دریافت که آنان فرزندان او هستند سخت در شکفت شد، لیکن مهر پدریش جنبید و دلش سرشار از سرور و شادی گشت. او به سبب وظیفه بزرگ و مهمی که بر عهده داشت و دوری بسیار راه از رفتن و دیدن زن و فرزندانش باز می‌ماند. اکنون که فرزندانش به نزد او آمده بودند بسیار شادمان شده بود. از آنان پرسید چگونه توانسته‌اند خود را به خانه وی برسانند و او چه کمکی به آنان می‌تواند بکند؟

نوجوانان به پدر خود شرح دادند که چگونه دیوانی نابکار سرزمین

آنان را به ویرانی کشیده‌اند و گفتند:

— دیری بر نخواهد آمد که آنان همهٔ قبیلهٔ ما را از میان بردارند .  
ما باید با آنان به پیکار برخیزیم . جنگ افزارهای لازم را به ما بدهید تا  
دشمنان خود را از میان برداریم .

دو برادر از نابکارها و بد کیشیهای دیوان، خاصه یه ئیتسو که  
میخواست آن دو را بخورد سخن گفتند و برای نمودن جرأت و شہامت  
خود به پدر خویش، از مواع و سدهایی که برای رسیدن به خانهٔ خورشید  
گذشته بودند سخن به میان آوردند .

سخنان فرزندان پدر را غرق شادمانی و غرور کرد و بر آن داشت  
که دریاری و کمک آنان شتاب ورزد . پس روی به فرزندان خود کرد  
و گفت :

— بگیرید ، این چیزی است که به کارتان می آید!

از دیوارهای داخلی خانه جامه های عجیبی از فلزات آویخته بودند  
و چنین می نمودند که می توانند در برابر وحشتناکترین ضربتها مقاومت  
کنند . پدر آن جامه ها را به فرزندان خود بخشید و گذشته از آنها،  
کمانی جادویی با تیرهایی گوناگون به آنان داد ، تیرهایی از رنگین-  
کمان ، از پرتو خورشید و آذرخش !

نوجوانان زره ها را بر تن کردند . تیرها نیز چون زره دیگری برای  
آنان بودند . آنگاه پدر را سپاس گزاردند و اجازه رفتن خواستند . پدر  
پس ازدادن اندرزهایی خردمندانه به آذرخش فرمان داد تا آنان را به  
روی کوه «سان ماتئو» (San Mateo) برساند .

یه ئیتسو هر روز در نزدیکی این کوه سه بار پدیدار می شد و سپس



در دشت ناپدید می‌گشت. نوجوانان پهلووان در آن کوه به انتظار پیدا شدن او ایستادند. پیش‌از‌پیدا شدن او یکی از تیرهای خود را آزمودند. تیر را بر کوه زدند. تیر چنان نیرویی داشت که کوه را سوراخ کرد و از سوی دیگر آن بیرون آمد. این سوراخ هنوز هم در آن کوه دیده می‌شود.

نوجوانان با خود گفتند: « با چنین جنگ افزار هایی بی گمان بر یه‌ئیتسو چیره خواهیم شد. » و با دلی سرشار از امید و اعتماد به انتظار پیدا شدن دشمن خود ایستادند.

ناگهان غریبوی سهمناک، غریبوی چون غرش تندر برخواست. غریبوی که به گوش نوجوانان آشنا بود. این غریبورا دیو نابکار کشیده بود که سر بر آورد و سپس در مشرق دشت در آن سوی تپه‌ها ناپدید گشت. غریبوی دیگری برخواست، این بار تنها سر دیو پدیدار نشد بلکه نیم‌تنه او هم بر فراز تپه‌های بلند ظاهر شد، دیو ننگا‌هی به دور و بر خود انداخت و دوباره ناپدید شد.

غریبوی دیگر، نیرومندتر و سهمناک‌تر از غریبوی پیش در فضا طنین انداخت. یه‌ئیتسو از پس کوه‌های غرب پدیدار شد و با تمام هیکل خود قد برافراشت. سپس جثه عظیم و وحشتناک او بر فراز کوه‌های شمال دیده شد. از میان این کوه‌ها گذشت و به سوی دریاچه رفت و در کنار آن زانو زد و خم شد تا آب بنوشد. قیافه و هیأتی چنان ترسناک داشت و چشمانش با چنان خشم و شرارتی در کاسه سرش می‌چرخیدند که پشت جوانان از دیدن او لرزید، لیکن یاد پدر و هدف بزرگی که برای رسیدن

به آن به کوشش برخاسته بودند به آنان دل و جرأت بخشید. چون به نیت سو بانگ زد که آمده است تا آنان را بگیرد و بخورد، آنان او را ریشخند کردند و به مبارزه اش طلبیدند.

چون باد، یار سرخپوستان، دید دیومی خواهد آذرخش را که بردوش خود می برد به سوی نوجوانان بیندازد و بدین گونه نابودشان سازد، شتابان به سوی جوانان رفت و آنان را از اندیشه دیو آگاه کرد. هر بار که برقی زد دوبرادر به اشاره باد گاه به این سو و گاه به آن سودویدند و خود را پنهان کردند.

دیو چهار بار بر آن کوشید که صاعقه را بر سر آنان فرود آورد، لیکن از کوشش خود سودی نبرد. آنگاه جوانان، که باد از اندیشه دیو آگاهشان می کرد و راهنمائیشان می نمود، به دیو تاختند و تیرهای آذرخش خود را برگرفتند و بر کمان نهادند و دیورا نشانه کردند.

هر گاه هدف مقدس و اراده برای بدست آوردن پیروزی استوار باشد دست نمی لرزد. برادر بزرگ با آرامش بسیار چهار تیر به سوی دشمن انداخت. چهارمین تیر به دیو خورد و او را بر زمین افکند. صدای افتادن دیو در فضای دشت پیچید و زمین در نتیجه افتادن او لرزید.

برادر کوچک خود را به روی دیو انداخت و سراز تنش برید و آن را بر ستیغ کوه سان ماثو رو به شرق قرار داد تا دیوان و پریان آزارگری که می خواستند آرامش ناواژه را بهم بزنند، بدانند که چه سرنوشتی در انتظارشان خواهد بود.

از آن پس سرخپوستان در دشت به سر می برند. زنان کلوچه های

ذرت می‌پزند و فرش می‌بافتند و کودکان ترس و واژه‌های از دیوان و پریان  
بدکارند دارند . مردان با فیروزه و نقره زیورهای می‌سازند. گاه آوازی خوانند  
و می‌رقصند و یا شب در زیر ستارگان درخشان آسمان و سایهٔ هوکائی و  
یا کاکتوسی حلقه می‌زنند و می‌نشینند و چپق می‌کشند و قصه‌ها و افسانه‌ها  
و داستانهای را که از پدرانشان شنیده‌اند بازمی‌گویند .



## شاهین سرخ

چون شاهین سرخ نخستین بار بر فراز جنگل پدیدار شد همه سخت در شگفت شدند. سرخپوستان از دیدن بالهای ارغوانی رنگ او، که گفتم با خون رنگ شده بودند و هیأتی شوم و هراس انگیز به آن پرنده بزرگ داده بودند، در هراس افتادند .

سرخپوستان از پرنده غول آسایی جا ترسیده بودند زیرا شاهین سرخ مرغی مردم شکار بود . شاهین سرخ بر فراز درختی در کنار تخته سنگهای کنار دریا آشیان داشت و طعمه خود را بدانجا می برد . پیر و جوان و کودک وزن و مرد در دیده او یکسان می نمودند . او همه آنها را طعمه ای لذیذ می دانست .

شکار افکنان چیره دست بر آن کوشیدند که او را به تیر بزنند و پایین افکنند ، لیکن کوشش آنان بیهوده بود و با اینکه سعی و مهارت بسیار به کار بردند هرگز تیرشان به مرغ غول آسای بلند پرواز نرسید . سرور قبيله چون چنین دید جنگاوران را گرد آورد و به آنان گفت که یکی



از دخترانش را به شکار افکنی خواهد داد که شاهین سرخ را بزیر آورد و بکشد.

دختران سرور قبيله همه زيبا و هوشمند و خانه‌دار و کاردان بودند. از اين روي جوانان دلاور قبيله براي ازبای در آوردن شاهین سرخ بر جرأت و کوشش خود افزودند. گاه در کمین مرغ بزرگ نشستند و آهنک شکار کردنش را نمودند و گاه بر آن کوشیدند که از تخته سنگ بالاروند و خود را به آشیانه وی برسانند. لیکن تخته سنگ چون دیواری راست تراشیده شده بود و بالارفتن از آن تقریباً ممکن نبود و شاهین خون رنگ و خون آشام و حشیانه از قرار گاه خود دفاع می کرد. هر بامداد برفراز دهکده به پرواز درمی آمد، تهدید می کرد و هر اس دردلها می افکند و تیر شکار افکنان در او کار گرمی افتاد.

روزی دلاوران قوم که برای شکار افکندن به جلگه رفته بودند سرخپوستی را دیدند. او را نمی شناختند، اما از طرز رنگ کردن چهره و جامه‌ای که در بر کرده بود دریافتند که از قبيله «دا کوتا» (Dakotas) ها است. شکار افکن دا کوتا از دور تیری بردسته‌ای از گاوان کوهی انداخت. تیر به یکی از آنان خورد و بر زمینش افکند. لیکن سرخپوستان با يك دنیا بهت و حیرت دیدند که تیر به جای آنکه بر تن حیوان بنشیند از آن بیرون جست و بر گاو کوهی دیگری خورد و سپس از تن او نیز بیرون آمد و بر گاو کوهی دیگر و گاو کوهی دیگر خورد و از پایشان در آورد و بدین گونه همه گاوان را کشت.

دلاوران شکار افکن با خود گفتند: «بی کمان این تیر، تیر

جادو است !»

خردمندان قبیله گفتند : « شاهین سرخ را تنها با این تیر جادو می‌توان کشت .»

دلاوران بر آن شدند که به نزد آن مرد بیگانه که از شکار گاه دور شده بود بروند و از او در کشتن شاهین سرخ یاری بخواهند . در آن سوی دشت به جوان دا کوتا رسیدند و از او قول همکاری و یاری گرفتند .



در آن ناحیه سرخپوستی بود بسیار خودپسند و مغرور و حسود و تنبل و دروغگو و در نتیجه زشت روی ، زیرا آدمی با داشتن خلق و خوئی زشت ممکن نیست زشت نماید . آن مرد «ایکتومی‌نی» ( Iktomini ) نام داشت .

ایکتومی‌نی در آرزوی این بود که یکی از دختران سرور قبیله را به زنی بگیرد ، نه به خاطر خوبیها و برتریهای اخلاقی آن دختر ، زیرا او توجهی به این چیزها نداشت ، بلکه برای آن که بدین گونه هم زنی پرکار و خانه‌دار پیدا می‌کرد و هم در سایه دامادی سرور قبیله می‌توانست مقام و پایه‌ای بزرگ به دست آورد . هر گاه به آرزوی خود می‌توانست رنج نابرده به گنج برسد و زندگی خوش و خرمی داشته باشد . با این اندیشه تصمیم گرفت که به حيله و تزویر جای پهلوان دا کوتا را بگیرد .

ایکتومی‌نی در روزی که بنا بود جنگاور دا کوتا به دهکده بیاید رفت و در کمین او نشست . پس از ساعتی او را دید که با گامهایی چست و جالاک پیش می‌آید . ایکتومی‌نی او را ندیده بود لیکن از قیافه زیبا و

چشمان درشت سیاهش که شکارافکنان تعریف کرده بودند ، او را شناخت. جوان دا کوتا چهره خود را در بالای شقیقه‌ها با خطهایی سرخ رنگ کرده بود و این نشان پایه و منزلت بزرگ او بود . کمانی بزرگ و ترکشی پر از تیر با خود داشت . ایکتومی نی با خود گفت که بی کمان اینها تیرهای جادویند .

چون جنگاور دا کوتا نزدیکتر آمد مرغان که ناگهان به شور و شوق افتاده بودند بنای آوازخوانی نهادند و به او خوشامد گفتند .

مرغان به زبان خود گفتند : « کودانی دا کوتا » (Codani Dakota)

یعنی : « رفیق تواز دا کوتاها هستی ؟ »

سرخپوست دا کوتا در مقایسه با دیو نابکاری که در کمینش نشسته بود خدایی جوان می نمود .

دیو بد کیش و نابکار، زیبایی جنگاور جوان و دلنشینی آوازمرغان را به ریشخند گرفت . از جای برخاست و به نزد او رفت . در دل به او می خندید، خندهای شرارت آمیز ! او به زبانی نرم و ترحم انگیز به وی گفت :

— ای جنگاور بزرگ، به مردی بیچاره و گرسنه و درمانده رحم کن ! تو جوان و زیبایی و شادمان و خرم به نظرمی آیی . من زشتم و امروز چیزی نخورده‌ام و سخت گرسنه‌ام . آیا ممکن است مرغی را که در آن بالا نشسته است به تیر بزنی و به من ببخشی ؟

جوان دریا دل و جوانمرد را دل بر آن مرد بدبخت سوخت . لبخندی زد و مرغ را که خاموش و آرام بر شاخه‌ای نشسته بود نگاه کرد و آنگاه تیری از ترکش خود بیرون کشید و در چله کمان نهاد و به

مرغ زد .

مرغ تیر خورد و فرود افتاد لیکن بهنگام افتادن در شاخه‌های درختان گیر کرد و در آنجا ماند و بر زمین نیفتاد .

ایکتومی نی به جوان دا کوتا گفت : « آیا می‌توانید بروید و آن مرغ را برای من بیاورید ؟ من پیرم و زانوانم نیرو و توان از درخت بالا رفتن را ندارند . »

جوان بی‌درنگ خواست تا خواهش او را بر آورد . چون به پای درخت رسید ایکتومی نی به او گفت : « پای افزارهای زیبایتان را در آورید زیرا ممکن است بهنگام بالا رفتن از تنه درخت و یا در میان شاخه‌های ناهموار آن پاره شوند . »

جوان چارقهای خود را بیرون آورد و در کنار درخت نهاد .  
- تر کش خود را نیز در این جا بگذارید تا در موقع بالا رفتن از درخت دست و پایتان را نگیرد .

جوان تر کش و کمانش را نیز بر زمین نهاد و به چالاکی از تنه درخت بالا رفت و خود را به مرغ رسانید و او را گرفت و پایین انداخت . در این دم چشمش بر ایکتومی نی افتاد و او را دید که تر کشش را به دست گرفته بود و آهسته و آرام سخنانی می‌گفت . جوان دا کوتا از او پرسید : « چه می‌گویی ؟ » ایکتومی نی غرید : « چیزی نیست ! » و دوباره به تکرار چیزهایی که زیر لب می‌گفت پرداخت : « دلم می‌خواهد که تو در تنه درخت زندانی شوی ! می‌خواهم که در میان تنه درخت بمانی و . . . و . . . می‌خواهم ! . . . »



جوان هر چه پایین تر آمد احساس کرد که چالاکی و چستی خود را از دست می‌دهد تا جایی که به دشواری تکان می‌خورد . او نفهمید چه بلایی به سرش آمده است .

ناگهان ایکتومی‌نی به صدایی بلند گفت : «می‌خواهم در تنه درخت زندانی بشوی !»

چون این کلمات از دهان ایکتومی‌نی بیرون آمد ، جوان احساس کرد که تنه درخت او را در میان گرفت و فشرد . تلاش و کوشش بسیار کرد تا خود را از میان تنه درخت برهاند لیکن از کوشش خود سودی نبرد . نیرویی ناشناخته دست و پای او را چنان از کار انداخته بود که نتوانست تکانی بخورد . برجای خشکید و به زودی با تنه کاج بزرگی که از آن بالا رفته بود یکی شد .

ایکتومی‌نی قاه قاه خندید و دهن کجی ترسناکی به زندانی نمود و چارقهایش را به پا کرد و ترکش پرتیرش را به پشت خود بست و کمانش را به دست گرفت و به سوی دهکده رفت .

جوان را کوتا آن روز و آن شب را در تنه درخت زندانی بود و نتوانست از جای خود تکان بخورد . چون خورشید برآمد ، از دور کسی را دید که به او نزدیک می‌شود . چون نزدیکتر آمد دید دختری است که براسب نشسته و به سوی او می‌آید . جوان به عمر خویش دختری چنان زیبا ندیده بود . او دختر سرور قبیله بود و از دهکده‌ای نزدیک که چند روزی به مهمانی به آنجا رفته بود بازمی‌گشت .

چون دختر آمد از کنار درخت بگذرد جوان فریاد زد : «ای دختر

زیبا روی ! بیا و مرا آزاد کن . من در تنه درخت زندانی شده ام !  
 دختر جوان صدا را شنید ، سر بر گردانید و دور و بر خود را نگاه  
 کرد . لیکن کسی . با ندید . بار دیگر صدا بلند شد و همان خواهش را  
 با اصرار بیشتر تکرار کرد .  
 دختر فهمید و از اسب پیاده شد و تبرش را به دست گرفت و به طرف  
 درخت رفت و پوست آن را کند و جوان را آزاد کرد . جوان در برابر او  
 سر تعظیم فرود آورد و سپاسش گذارد و سر گذشت خود را به اختصار به وی  
 باز گفت .

سپس دختر بر اسب خویش نشست و به سوی دهکده تاخت تا پدرش  
 را از آن چه روی داده بود آگاه کند .

در این فاصله ایکتومی نی خود را به دهکده رسانیده بود .  
 سرخپوستان دهکده که منتظر آمدن جوان دا کوتا بودند ، چون  
 ایکتومی نی را از دور دیدند پنداشتند که خود اوست که می آید و چون  
 نزدیک آمد و کمان و ترکش او را دیدند به سویش دویدند و فریاد  
 بر آوردند :

« این همان جوان مردی است که انتقام ما را خواهد گرفت ، همان  
 جوان دلاور است که شاهین سرخ را خواهد کشت . »

همه سرخپوستان از ویژگیهای خود بیرون آمدند و به پیشباز مهمان  
 خود شتافتند . لیکن شاهین سرخ که در آسمان دهکده پرسه می زد ترس  
 و هراسی نمی نمود . آیا چون دریافته بود که آن مرد شیادی بیش نیست از  
 اویمی به دل نداشت ؟

ایکتومی نی باقی‌افه‌ای مغرورواند کی بی اعتنا و تحقیر آمیز به خوشامد گویی‌های ده نشینان پاسخ داد . مردم او را پیروزمندان به برسدست بلند کردند و به خانه سرورقبیله بردند. رئیس قبیله او را با شادی و سرور بسیار پیشباز کرد و به خانه‌اش بردوچپقی به دستش داد. ایکتومی نی با بی‌اعتنایی چپق را گرفت .

سرور قبیله مهمانش را در کنار آتش نشاند و دستور داد غذایی را که از پیش برای او آماده کرده بودند پیش آوردند . ایکتومی نی چون غذا خورد و سیر شد ته مانده کاسه‌اش را به زنی که با احترام بسیار در آستانه درایستاده بود تا خدمت او را بکند داد و گفت :

– مادر زن ! بیا کاسه‌ات را بگیر !

سرور قبیله و زن او به تعجب بر او نگریستند . ایکتومی نی امیدوار بود که به آسانی شاهین سرخ را بکشد و یکی از دختران سرور قبیله را به زنی بگیرد . از این روی می‌پنداشت حق دارد هر کاری را که می‌خواهد بکند .

ایکتومی نی پس از آن که سیر خورد و گرم شد دیگر نکوشید که سخن به نرمی و ادب بگوید یا رفتاری خوشایند داشته باشد . چون شب فرا رسید شاهین سرخ به آشیانه خود باز گشت . ایکتومی نی نیز لحاف مخصوص سرخپوستان را بر سر کشید و خوابید . در خواب زشتیش بیشتر می‌نمود . زن سرور قبیله چون بدقت بر چهره او نگریست در گوش شوهر خود گفت :

– این مرد که می‌خواهد داماد ما بشود مرد زیبایی نیست. هر يك

از دخترانمان می تواند شوهری بهتر و خیلی هم بهتر از این مرد برای خود پیدا کند!

سرور قبيله گفت: «زیبایی به چه درد می خورد؟ این جوان مردی دلیر است و هر گاه شاهین سرخ را بکشد باید یزدان بزرگ را سپاس گزاریم که او را به نزد ما فرستاده است و به قول خود وفا کنیم و دخترمان را به او بدهیم!»

سرور قبيله دیگر حرفی نزد زنان بیشتر اوقات چیزهایی را احساس می کنند که هرگز نمی توانند بفهمند. زن سرور قبيله در نخستین دیدار از آن مرد بدش آمده بود و هیچ دلش نمی خواست یکی از دخترانش را به او بدهد اگرچه براستی دلیرترین و پرزورترین مردان جهان باشد.



بامداد فردا همه ساکنان ده در برابر کلبه سرور قبيله گرد آمدند و به انتظار کسی که می پنداشتند انتقام آنان را از شاهین سرخ خواهد گرفت ایستادند.

ایکتومی نی بیرون آمد.

آن روز مغرورتر و بی اعتنا تر و نیز زشت تر از روز پیش می نمود. کمان جوان دا کوتا را به دست، ترکشش را به دوش گرفته و پای افزارهایش را به پا کرده بود. جمعیت را شکافت و به سوی تخته سنگ شتافت.

شکارافکنان که جوان دا کوتا را پیش از آن دیده و با او حرف زده بودند چون ایکتومی نی را دیدند سخت متحیر شدند زیرا آن مرد را

همان پهلوانی نیافتند که بیشتر دیده بودند .

با اینکه بامداد آن روز هوایی خنک داشت مردك حتی چندشش نیز نشد ، زیرا پیروزی خود را حتمی می‌دانست و تیرهایی را که در ترکش داشت تیرهای جادومی پنداشت .

ناگهان مردم فریاد برآوردند : « نگاه کن ! »

شاهین سرخ بزلب تخته سنگ نشسته بود و چنین می‌نمود که به دیده تحقیر به دشمنان خود می‌نگرد . پس از آن به هوا خاست و بر فراز دره به گردش درآمد . مرغان به دیدن او هراسان و پریشان گشتند . گروهی از سر راه او کریختند و گروه دیگر در میان شاخ و برگهای انبوه درختان پنهان شدند و خاموشی گزیدند .

ایکتومی فی تیری از ترکش خود بیرون کشید و به سوی مرغ غول- آسا انداخت لیکن شاهین به پرواز خود ادامه داد زیرا تیر به او نرسیده بود . ایکتومی فی تیر دیگر ، سپس تیر دیگر و سپس تیر دیگری انداخت لیکن هیچیک از تیرهای او به مرغ سترگ نخورد . ده نشینان که به تماشا ایستاده بودند به حیرت بسیار همدیگر را نگاه می‌کردند و از آنچه می‌دیدند چیزی نمی‌فهمیدند .



ناگاه صدای پای اسبی که به تاخت به دهکده نزدیک می‌شد ، به گوش رسید . این صدای پای اسب دختر سرور قبیله بود که چون باد پیش می‌تاخت و به سوی دهکده می‌شتافت دختر چون به جمعیت نزدیک شد از اسب به روی زمین پرید و به طرف پدر خود دوید و او را از آن چه گذشته

بود آگاه ساخت .

سرور قبیله سخت خشمگین شد و به سرداران خود فرمان داد تا آن مرد شیاد را بگیرند و به تیری ببنند و تا غروب آفتاب در آن حال نگاهش دارند تا زنان و کودکان از برابر او بگذرند و تمسخر و ریشخندش کنند . آنگاه گروهی را به پیشباز جوان دا کوتا فرستاد .

فرستادگان سرور قبیله، دا کوتای راستین را شناختند و او را گرامی داشتند و با خود به دهکده آوردند . ده نشینان که در سر راه او گرد آمده بودند، با فریادهای شادی و تحسین پیشبازش کردند . زن سرور قبیله نیز با مهربانی بسیار به روی او لبخند زد زیرا او را مردی برازنده و شایسته دختر خود یافته و دلش سرشار از مهر داماد آینده اش شده بود .

سرور قبیله پیش از آن که پیشنهاد کمک و یاری جوان را بپذیرد او را به خانه خویش دعوت کرد و با احترام بسیار به پذیرایی و بزرگداشتش برخاست و بدین گونه نشان داد که او را تا چه پایه گرامی و ارجمند می دارد .

دو مرد در کنار هم نشستند و چپچپایی را که دختر جوان از توتونی خوشبو چاق کرده بود به دست گرفتند و دود کردند . سپس زنانی که در کنار آن دو ایستاده بودند و خدمت می کردند غذا آوردند و آن دو غذا را با هم خوردند . در این هنگام شاهین سرخ به آشیانه خود باز گشته بود . ریش سفیدان قبیله گفتند : « شاهین را بامداد فردا به هنگام برآمدن خورشید باز هم خواهیم دید ! »

بامداد فردا ساکنان ده از زن و مرد و پیر و جوان به سوی خانه سرور

قبیله شتافتند و در برابر در آن گرد آمدند و به انتظار بیرون آمدن جوان دلیری که امیدوار بودند انتقام آنان را از شاهین سرخ بگیرد ایستادند . جوان دا کوتا از کلبه سرور قبیله بیرون آمد . آن روز او بسی زیباتر از روز پیش می نمود ، چه پای افزارها و کمان و ترکش خود را بازیافته بود .

در این دم خورشید نیز بر آمد و پرتو سرخ و بنفش خود را بر افق ریخت . مرغان به بانگ بلند آواز بر آوردند :

« کودانی دا کوتا ! کودانی دا کوتا ! »

دلیر دا کوتا سر برداشت و بر آنان نگر بست و لبخند زد .

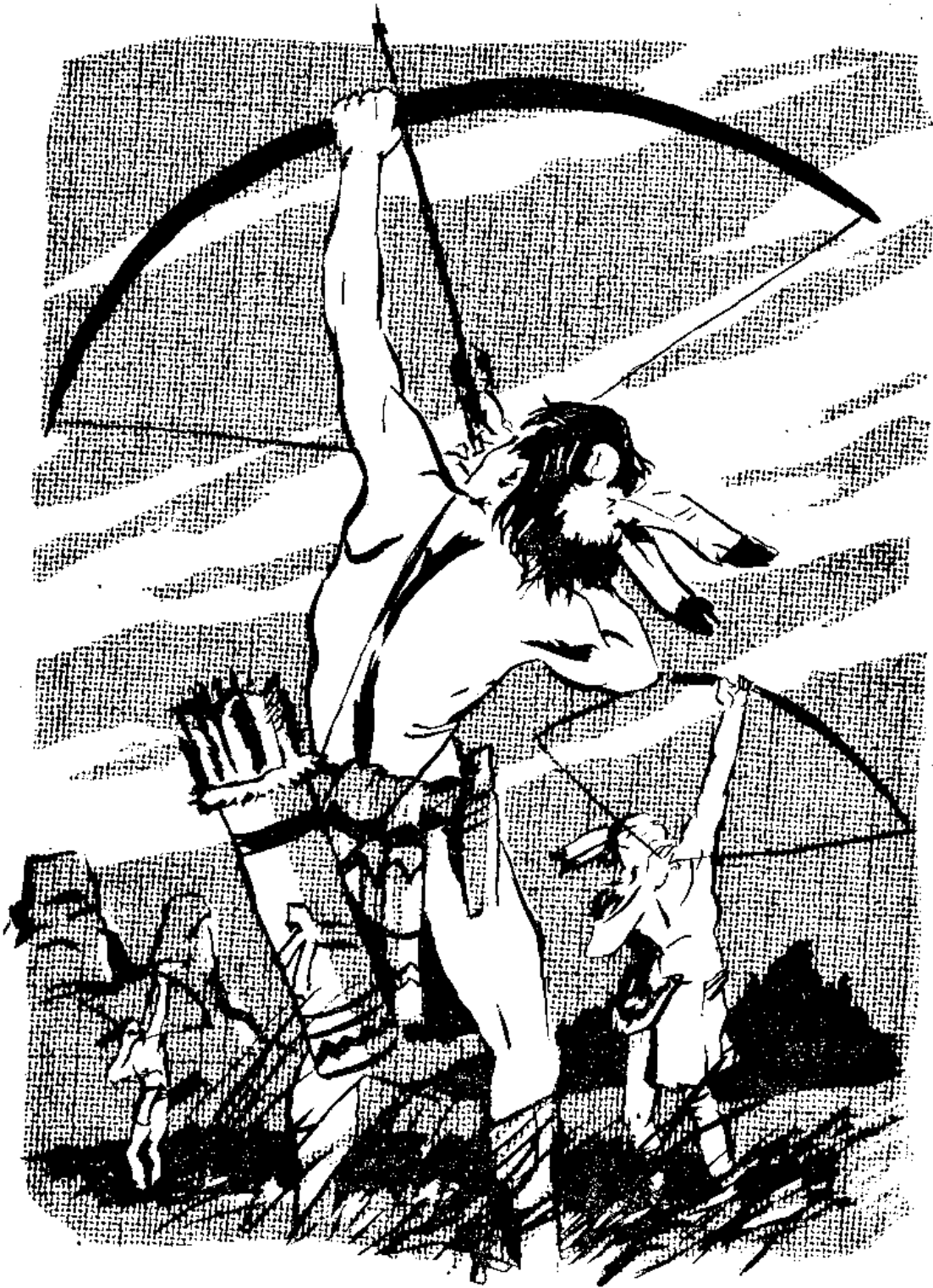
به خورشید تابان لبخند زد ، به جمعیت لبخند زد ، به طبیعت که چون او زیبا و جوان و مهربان بود لبخند زد و آنگاه با دیدگان درخشان و چهری شادمان به سوی تخته سنگ رفت و تیری از ترکش خویش بر کشید ، تیری که آن را تیزتر و سختتر از دیگر تیرهایش می پنداشت و آن را به دست گرفت و آماده شد که به موقع در چله کمانش بنهد و شاهین سرخ را نشانه کند .

ناگهان چشم دلوردا کوتا به آشیانه شاهین ، که بر فراز تخته سنگ و در زیر آسمان نیلگون چون لکه ای تیره می نمود ، افتاد .

شاهین از آشیانه بیرون پرید و به هوا خاست !

این بار مرغان هوا مانند روز پیش از پدیدار شدن شاهین سرخ هراسان و بیمناک نشدند . آنان برای سپاسگزاری و آفرین گفتن به کسی که یقین داشتند از شر شاهین سرخشان رهایی خواهد بخشید آواز خود را





بیش از پیش بلندتر کردند و همه با هم گفتند :

« کودانی دا کوتا ! کودانی دا کوتا ! »

جوان دا کوتا تیری را که درچله کمان نهاده بود به طرف شاهین

انداخت .

چون شاهین بیرون رفتن تیر را ازچله کمان دید سمت پرواز

خود را تغییر داد، لیکن دیر شده بود. تیری دیگر، پس از تیر اول به او خورد

و مرغ مردم شکار را از پای درآورد و در برابر پهلوان دا کوتا برخاکش

انداخت .

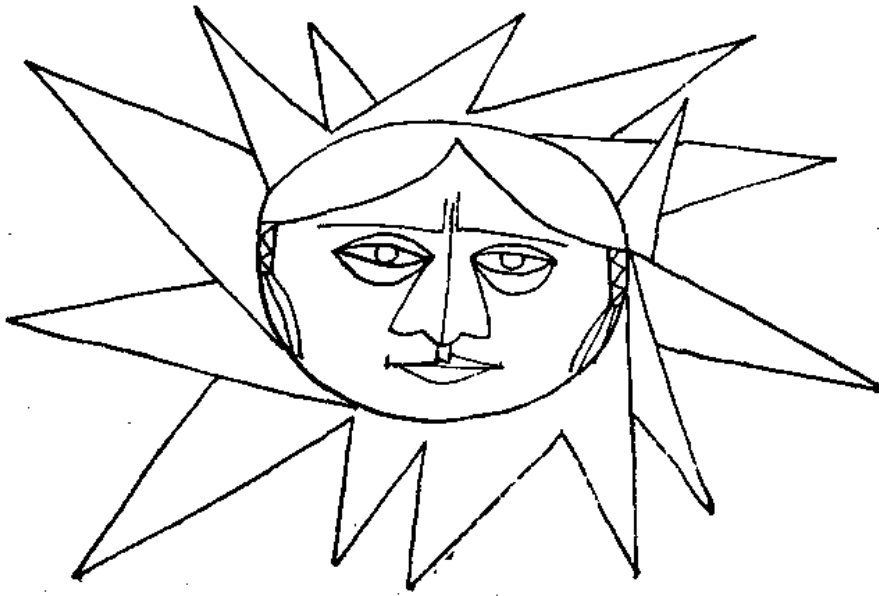
دلاور دا کوتا شاهین کشته را برگرفت و به خانه سرور قبیله برد .

در آن جا زنان با لب خندان و چهر شادمان و دل امیدوار به انتظارش

ایستاده بودند .

زیش سفیدان و فرزنانگان قبیله نیز روان بزرگ را سپاس می گزاردند

که آنان را به یاری جوان دا کوتا از شر شاهین سرخ رهانیده بود .



## افسانه سونورای بزرگ

امروز ناحیه «سونورا» (Sonora) فلاتی است بایر در جنوب غربی ایالات متحده آمریکا. سرخپوستان درباره خشکی و ناباروری آن سرزمین افسانه زیر را نقل می کنند :

بیشترها ، بسی پیشتر از دوران ما ، در زمانی که زمین تازه پدید آمده بود، ناحیه سونورا سرزمینی شگفت انگیز بود و روان بزرگ علاقه و توجه خاصی به آن داشت . در آن جا دریاچه ای بود که آب پاک و رخشانش چون آینه در پرتو خورشید می درخشید و ماهیان بی شمار و رنگارنگ در آن می زیستند . جنگلهایی بزرگ با درختانی سر به فلک کشیده و پر بار از میوه هایی خوشگوار آن ناحیه را فرا گرفته بودند و در آن جنگلها پرندگان رنگارنگ و ددان و دامهای گوناگون به سر می بردند. در دشت پهناور سونورا گندم و ذرت خود به خود می رست.

قبیله ای از سرخپوستان در آن ناحیه بسر می برد که آن را «توسیکا»ها (Tausikas) می خواندند. توسیکاها زندگی راحت و خوش و خرمی

داشتند زیرا همیشه شکار فراوان به چنگ و ماهیان بسیار به دامشان می‌افتاد و از کشتزارانشان محصول فراوان به دست می‌آمد. طبیعت در آن‌جا چنان بخشنده و گشاده دست و آب و هوا چندان خوب بود که توسی‌کاها هرگز ناچار نمی‌شدند برای به دست آوردن خوراک و یا مصون ماندن از سرما مانند بسیاری از هم‌نژادان خود از جایی به جای دیگر کوچ کنند. با اینکه در خوشبختی و بهروزی می‌زیستند و طعم ناکامی و بدبختی را نچشیده بودند قدر خوشبختی خود را می‌دانستند و هر روز روان بزرگ را سپاس می‌گذاشتند و ستایش می‌کردند که زمینی چنان بارور به آنان بخشیده بود. «سونوراتا» یعنی خورشید را نیز ستایش می‌کردند که آنان را از گرما و پرتو زندگی بخش خود برخوردار می‌کرد و درختان را بارور و کشتزاران را پرثمر می‌گردانید.

روزی سونوراتا در آسمان از تنهایی دل‌تنگ شد و خواست به دیدن سرخ‌پوستان خوشبخت که بارها سرودها و دعاهای سپاسگزاریشان را شنیده بود برود. از آسمان خواست که او را در ابرهای خود بپوشاند تا به هنگام فرود آمدن به زمین «توسی‌کا»ها دیده نشود.

سونوراتا بدین گونه پنهان از دیدهٔ مردمان بر گردونهٔ زرین خویش که با اسبانی آتشین کشیده می‌شد بر نشست و در جنگلی دور از دهکده فرود آمد. اسبانش را به درختی بست، زیرا با خود اندیشیده بود که بهتر است گردونه و اسبان خود را در جنگل بگذارد و خود به تنهایی پیش مردمان برود تا از حیرتی که دیدارش در مردمان دهکده پدید خواهد آورد بیشتر لذت ببرد.

از جنگل بیرون آمدوبه سوی غرب روان شد. از چمنزاری گذشت  
وبه نزدیکی خانه‌های سرخپوستان رسید.

آن روزتوسیکاها کمتر از روزهای پیش شادمان و خوشحال بودند.  
در کنار چادر خود نشسته بودند و آوازی بم و یکنواخت می خواندند زیرا  
آسمان گرفته و پوشیده از ابرها نمی گذاشت آنان خورشید را ببینند.  
در این دم سرخپوستان دیدند مردی پیش آنان می آید، مردی بیگانه  
که گفتی تاروپود زند گیش از پرتورخشان خورشید بافته شده بود. هر چه  
در گرداگرد او قرار می گرفت گرم و روشن می گشت.  
توسیکاها از خود پرسیدند: «این مرد بیگانه کیست؟ نکند خود  
«سونوراتا» باشد!»

مرد بیگانه به آنان گفت: «آری من خود سونوراتا هستم. چون  
در آسمان از تنهایی دلنگ شده بودم خواستم پیش شما بیایم، زیرا شما را  
دوست می دارم.»

سرخپوستان چنان از بهت و حیرت برجای خود خشکیدند که  
ندانستند چه بگویند. در این دم سرور قبیله پیش رفت و از طرف همه به  
خورشید خوشامد گفت!

ناگهان دیدند که دودی عظیم از جنگل بر آسمان می رود.  
چه شده بود؟

سونوراتا دردم دریافت که چه پیش آمده است. او بی احتیاطی کرده  
و اسبان آتشینش را در جنگل گذاشته بود و این بی احتیاطی ممکن بود بدبختی  
جبران ناپذیری به بار آورد. او فریاد بر آورد:

- دریغ! بی‌گمان اسبان من جنگل را به آتش کشیده‌اند. ببینید دود به طرف ما می‌آید. اسبان من آن را با خود به این جا می‌آورند. آتش همه جا را فرا خواهد گرفت. دوستان من! از این جا بگریزید!

سونورا تا پس از گفتن این سخن پیش دوید تا اسبانش را نگهدارد لیکن اسبها از او فرمان نبردند و در حالیکه یالهای خود را به دست باد سپرده بودند این سو و آن سو جستند. از هر جا می‌گذشتند آتش بیرون می‌پرید و زبانه می‌کشید.

سونورا تا ضمن تکاپوهای خود بالاپوشش را گم کرد. بالاپوش از شانهایش پایین لغزید و زمین را به آتش کشانید. کشتزارها با گندمها و ذرتها سوختند، آب رودها و دریاچه‌ها بخار شد، درختان بزرگ و سر به فلک کشیده دستخوش آتش شدند و سوختند و خاکستر شدند.

آری، جایی که نخست پوشیده از چمنزارهای سبز و خرم و جنگلهای بزرگ و رودها و دریاچه‌های پر آب بود بدین گونه بیابانی خشک و سوزان و بی‌آب و گیاه گشت.



## شکار افکن ناپیدا

«تهیم» (Tehim) جنگاور جوانی از قبیله «میکماک» (Micmacs) بود و در «مامسکیت» (Mameskeet) که در کنار دریاچه‌ای قرار داشت؛ می‌زیست .

او جوانی بسیار دلیر و زیبا بود، لیکن تنها کسانی او را می‌توانستند ببینند که چون او دلیر و پرهیزگار بودند . دیگران نمی‌توانستند او را ببینند. دلیران و پرهیزگاران می‌توانستند سورت‌مه‌ او را هم که چون خود او ناپیدا بود و غزالان و گوزن‌هایی را که شکار می‌کرد و به‌روی آن می‌انداخت ببینند ، آنان صدای پای او را می‌شنیدند و پای افزارهایش را که از پاهای خود در می‌آورد می‌دیدند و حتی اگر تهیم خاموش بود حضورش را احساس می‌کردند، لیکن خود او را نمی‌دیدند .



تهیم جز خواهر خود کسی را نداشت و این خواهر مانند همه زنان قبیله کارهای خانه را انجام می‌داد. غذا می‌پخت، لباس می‌دوخت و پوست شکار را دباغی می‌کرد. او نیز چون برادرش دلیر و سخت‌کوش و پاکدل و زیبا بود. او را «سپیددخت» می‌خواندند، شاید بدین سبب که رنگ پوستش روشنتر از پوست دیگر زنان بود و شاید هم بدین سبب که دلی‌پاک و اندیشه‌ای تابناک داشت.

روزی خواهر تهیم از دختران دهکده دعوت کرد تا در تالار انجمن گرد آیند. می‌خواست خبر بزرگی به آنان بدهد. همه دختران کنجکاو و شگفت‌زده دعوت او را پذیرفتند.

چون دختران گرد آمدند و به‌دور «سپیددخت» حلقه زده و نشستند، وی روی به آنان کرد و گفت:

— شما درباره برادر من چیزهایی شنیده‌اید و اغلب بر در و یگوم ما پوست جانورانی را برای خشک‌شدن آویخته دیده‌اید که او شکار کرده است. او همچنانکه شکار افکنی بی‌همتاست زیبا و توانگر و گشاده‌دست و دریا دل‌هم‌است و می‌تواند زن خود را خوشبخت سازد. برادر من می‌خواهد دختری را به زنی بگیرد. اگرچه او را بسیاری از مردمان نمی‌توانند ببینند لیکن او برای همه ناپیدان نیست. بی‌گمان بهترین و پرهیزگارترین شما می‌تواند او را ببیند. او این دختر را به همسری خود بر خواهد گزید.

دل بسیاری از دختران جوان به شنیدن این سخن از شادی و سرور تپیدن گرفت. هر یک خود را بهتر از همه می‌پنداشت و هر یک امید



آن داشت که تهیم را ببیند و زنش شود.

پس از آن روز هر روز نزدیک شامگاه گروهی از زیبا دختران در آن دم که می‌دانستند شکار افکن نا پیدا به خانه خویش بازمی‌گردد در کنار دریاچه به انتظار دیدار او، که صدای سورت‌مه‌اش به گوش می‌رسید و جانورانی که به تیر او در شکارگاه افتاده و بار سورت‌مه‌اش شده بودند و چون شبی از برابرشان می‌گذشتند، می‌ایستادند. دختران دیگر که دلیرتر بودند و یا بیش از دیگران به خود اعتماد و اطمینان داشتند جرأت می‌کردند تا در رویگوم او بروند. سپید دخت همیشه آنان را به مهر و خوشرویی بسیار می‌پذیرفت و به درون ویگومشان می‌خواند و در کنار آتششان می‌نشاند و با آنان از هر دری سخن می‌راند. دختران باناشکیبایی و پریشانی در انتظار وی می‌نشستند تا پارس سگان شکاری و غزاغز سورت‌مه بروی برفها شنیده می‌شد.

سرانجام با گشوده شدن درویگوم انتظار به پایان می‌رسید، کسی وارد ویگوم می‌شد لیکن هیچیک از دختران نمی‌توانست او را ببیند و اندوهگین و نومید به خانه خود بازمی‌گشت.



درویگوم بزرگی که در آن سوی دهکده قرار داشت یکی از بهترین شکارگران قبیله باسه دختر خود به سر می‌برد. دخترهای بزرگ او بسیار سالمندتر از دختر کوچکش بودند. خواهر کوچکتر مطیع و فرمانبردار و خواهر بزرگتر خود بود و هرگز جرأت نمی‌کرد در انجام دادن فرمان آنان کوتاهی و غفلت ورزد و یا گامی بخلاف خواست و میل آن دو بردارد. از

بر آمدن خورشید تا فرورفتن آن ناچار بود بی آنکه دمی بیاساید کار کند. غذای او پس مانده غذای خواهران بزرگتر و جامه‌اش عبارت از جامه‌های کهنه و پاره آنان بود که دیگر نمی‌توانستند بپوشند.

خواهر بزرگتر بدتر و نابکارتر بود. هر گاه دخترک در نتیجه کار و خستگی بسیار نمی‌توانست فرمان او را بی درنگ انجام دهد و یا کاری را به دلخواه او به پایان نمی‌برد خواهر بزرگتر خشمگین می‌شد و او را به باد کتک می‌گرفت و خاکسترهای گرم اجاق را بر می‌داشت و بر سر و روی او می‌ریخت و چندان آزارش می‌داد که دخترک روی سنگهای کنار اجاق که گلهای آتش بر آن ریخته بود می‌افتاد. کیسوان او همه سوخته بودند، چهره‌اش پر از جای زخم و سوختگی بود و چون پدرش پس از یک روز شکار خسته و کوفته به خانه بر می‌گشت و جامه‌های او را ژنده و پاره و چهره‌اش را چرک و کثیف و زلفانش را آشفته و پریشان می‌یافت می‌گفت:

— امروز چه کار کرده‌ای؟ چرا به این حال زار افتاده‌ای، چرا زلف و کیسویت سوخته و پریشان شده، چرا سر و رویت پوشیده از خاکستر است؟

خواهر بزرگتر مهلت حرف زدن به خواهر کوچکتر خود نمی‌داد و در جواب پدر می‌گفت: « برای این که دختری است تنبل و کثیف و نامرتب. گوش به حرف ما نمی‌دهد و اندر زهایمان را کار نمی‌بندد. هر چه می‌گوئیم کنار آتش مرو و با آن بازی مکن، گوش نمی‌کند و همیشه کنار اجاق می‌نشیند و با خاکستر و زغال بازی می‌کند.»

پدر غمزده و اندوهگین می‌شد و حرفی نمی‌زد. دخترک نیز قفل

خموشی برده‌ان خود می‌زد زیرا نمی‌خواست با شرح بدیها و ستمگریهای خواهران بزرگترش غم برغم پدرش بینزاید. او از روی دلسوزی و مهر بی‌پایانی که به پدرش داشت درد خود را در دلش پنهان می‌کرد و آن را با کسی در میان نمی‌نهاد.

ساکنان دهکده او را به مناسبت چهره‌پراز زخم و سوختگی‌اش «اوشیژ آسکیو» (Oochigeaskw) می‌نامیدند و این کلمه در زبان میکماسها به معنای «صورت پراز زخم وزیلی و کبره بسته» است.

چند روز پس از انجمن کردن دختران ده به دعوت خواهر تهیم، خواهر بزرگتر او شیژ آسکیو را پیش خواند و به تندی به او گفت:

— زخم وزیلی! برو چارقها و گردنبندهای مروارید مرا بردار و بیاور! می‌خواهم بروم و تهیم را بینم و زنش بشوم!  
اوشیژ آسکیو فرمان او را انجام داد و سپس آمد و خواهر بزرگترش را کمک کرد تا خود را بیاراید.

خواهر بزرگتر با اعتماد و اطمینان به خود و پیروزی خود به خانه شکارافکن ناپیدا رفت. «سپید دخت» او را به درون خانه برد و خواهش کرد بنشیند. خود نیز در کنار او نشست و با او بنای گفتگو نهاد.

ناگهان دو دختر جوان صدای سورتمه شکارافکن ناپیدا را که به روی برفها می‌لغزید شنیدند. از جای برخاستند و به طرف در رفتند. سپید دخت از همراه خود پرسید:

— برادرم است! شما او را می‌بینید؟

او جواب داد: «البته که می‌بینم!»

– بگویند بینم مهارهای سورتمه اواز چیستند؟

– از پوست گوزن!

به شنیدن این پاسخ سپید دخت خشمگین شد و فریاد زد: «نه، از پوست گوزن نیست. پس تو دروغ گفتی که برادرم رامی بینی! از این خانه بیرون شو و دیگر به این جا میا!»

خواهر میانه از آن چه خواهر بزرگتر کرده بود خبر یافت. او امیدوار بود که بخت با او سازگارتر از خواهرش باشد، از این روی چند روز پس از رفتن خواهر بزرگتر به خانه شکارافکن ناپیدا خواهر کوچکش را پیش خواند و گفت:

– اوشیر آسکیو، برو چارقهها و گردنبندهای مروارید مرا بردار و بیاورا می خواهم به خانه تهیم بروم وزن او بشوم!  
اوشیر آسکیو فرمان خواهر را انجام داد و سپس در آرایش او کمک کرد.

چون خواهر میانه به ویگوام تهیم رسید سپید دخت به پیشبازش آمد و به مهربانی و ادب بسیار به درون خانه اش خواند، دو دختر در کنار آتش نشستند و در انتظار بازگشت تهیم به گفتگو پرداختند.

ناگهان صدای لغزیدن سورتمه به روی برف و پارس سگانی که آنرا می کشیدند برخاست. دختران دریافتند که تهیم از شکار بازمی گردد. سپید دخت مهمان خود را از ویگوام بیرون برد و لبخندی به رویش زد و گفت:

– ببینید! برادرم می آید، آیا شما او را می بینید؟

دختر جواب داد : « البته که می‌بینیم ! »

- خوب بگویید بینم مهار سورتمه اواز چیست ؟

- از پوست گاو کوهی !

سپید دخت گفت : « دروغ می‌گویی ، مهار سورتمه برادر من از

پوست گاو کوهی نیست . تو برادر مرا نمی‌بینی ! دور شو ! »

سپید دخت خواهر میانه را نیز مانند خواهر بزرگتر از خانه خود

بیرون کرد .

رفتن خواهران بزرگتر به خانه تهیم حس کنجکای او شیر آسکیو

را که از کارهای سخت و تحمل فرسای خانه و انجام دادن فرمانهای آنان

سخت خسته شده بود ، برانگیخت . شبی با خود گفت : « چرا من هم به

خانه تهیم بروم و بخت خود را نیازمایم ؟ اگر او را بینم ممکن است از

همه این سختیها و بدبختیها رهایی یابم ! »

فردای آن روز پیش از دمیدن خورشید از خواب برخاست و شتابان

آتش افروخت تا نان کلوچه بپزد . آنگاه ویگوام را جارو و مرتب و منظم

کرد و مقدار کافی هیمه وتر که در کنار اجاق نهاد تا خواهرانش ناچار

نشوند برای آوردن آنها از خانه بیرون بروند سپس جرأتی به خود داد

و از آنان خواهش کرد :

- ممکن است امروز گردن بندها و یک جفت از چارقهایتان را

به من بدهید ؟

- می‌خواهی چه کنی ؟

- می‌خواهم بروم و تهیم را بینم و زنش بشوم .

بشنیدن این سخن دو خواهر قاقاه خندیدند و او را ریشخند کردند.  
خواهر بزرگ دستور داد.

- برو دیگتر بساب و تیردان را تعمیر کن!

اوشیر آسکیو جوابی نداد: اوجای يك جفت از چارقهای پدرش را می دانست. پدرش مدتی بود آنها را نمی پوشید و در نتیجه آن چارقها خشک و سخت شده بودند. دخترک چارقها را برداشت و آنها را در آب فرو برد و با آن که به پای او بسیار بزرگ بودند، آنها را پوشید.

پس از هزار خواهش و التماس از خواهر میانه گردن بند کوچکی به امانت گرفت و جامه ای بی بها از پوست درختان قان که با ناشیگری به روی آن نقش مروارید را کشیده بودند بر تن کرد و بالا پوشی کهنه بر دوش انداخت و با دلی بیمناک به سوی خانه تهیم روان شد. او با ترس و بیم بسیار از خانه بیرون رفت زیرا همیشه موقع بیرون رفتن از خانه و گذشتن از برابر مردمان، همه به چهره پراز زخم و زیلی و کبره بسته و زلفهای شوریده و آشفته و جامه پاره پاره اش می خندیدند و ریشخندش می کردند.

راستی هم او ریخت و وضع خنده داری داشت. برای رفتن به خانه تهیم ناچار بود از میان دهکده بگذرد. و خواهرانش به سرش داد زدند که نرو و برگردد. مردم ریشخندش کردند. عده ای از دیدن سرو وضع او قاقاه خندیدند، لیکن او با جرأت بسیار و به رغم دشنامها و ناسزاهای بعضی و گوشه ها و کنایه های بعضی دیگر به راه خود ادامه داد.

چون سرانجام خود را به درو یگوام تهیم رسانید ناگهان جرأتش



فروریخت و بیمی چنان بزرگ بردلش نشست که چیزی نمانده بود از راهی که آمده بود باز گردد. دمی در آن جا دودل ماند لیکن بایادآوری رفتار خواهرانش از بازگشت به خانه خود داری کرد و چون سپید دخت در آستانه درویگوام اورا دید به نرهمی و مهر بانی بسیار به او گفت: «اوشیر آسکیو! آیا نمی خواهی توهم آزمایش کنی و ببینی برادر مرا می بینی یا نه؟» دخترک جرأت یافت و با دلی امیدوار وارد ویگوام شد. سپید دخت او را در کنار آتش نشاند و خود نیز نزد او نشست و در انتظار بازگشت تهیم باهم بنسای گفتگو نهادند.



ناگهان صدای لغزیدن سورتمه به روی برف و پارس سگان به گوش رسید. دل در سینه دخترک به تب و تاب افتاد. احساس کرد که پاهایش نیروی نگهداشتن تنش را ندارند. پنداشت که هرگز نخواهد توانست به روی پاهای خود بایستد. در این دم سپید دخت دست او را به مهر بانی بسیار گرفت و از جا بلندش کرد و به طرف درویگوام برد.

برف می آمد. دانه های برف بر صورت دخترک نشستند و او را از عالم خیال ورؤیا به دنیای حقیقت باز آوردند. در این موقع سپید دخت از او پرسید: «اوشیر آسکیو! برادرم آمد. آیا او را می بینی؟»

دخترک با صدایی که از هیجان می لرزید جواب داد: «آه! آره!»

— بگو ببینم لگامهای سورتمه او از چیست؟

— تسمه هایی درخشاندند. گویی از رنگین کمان ساخته شده اند.

چون تهیم این سخن را از دهان دخترک شنید لبخندی زد و روی

به خواهر خویش کرد و گفت:

خواهر جان روی این دختر زخم وزیلی را با آب سحر آمیز بشوی!  
معجزه‌ای باور نکردنی روی داد. هر بار که سپید دخت روی او را  
می‌شست جای زخم‌هایش بیشتر پاك می‌شد و پوست صورتش طراوت و درخشش  
بسیار می‌یافت. خواهر تهیم آنقدر آب به صورت او زد که سرانجام جای همه  
زخم‌ها و سوختگی‌هایش پاك شد. آنگاه خواهر تهیم جامه‌های ژنده و پاره‌ها را از  
تنش درآورد و جامه‌های آراسته به مرواریدهای زیبا که خاص عروسان  
سرخپوست است بر او پوشید. سپس شانه‌ای برگرفت تا زلف‌هایش را شانه کند.  
دخترک که پیشتر «دخترک پر زخم وزیلی» نام داشت با خود گفت:

«چه رامی خواهد شانه بزند؟ من که زلفی ندارم!»

سپید دخت دستی به سر او کشید. دردم گیسویی بلند و سیاه و چرب  
بر سر او روید. دخترک بزرگتر و زیباتر گشت. چشمانش چون رخشانترین  
ستارگان آسمان درخشیدن گرفتند و چون با این زیبایی و رعنائی پیش  
مرد جوان رفت فریادی از تعجب و حیرت از دهان او بیرون آمد:

«واژولکوس» (Wajoolkoos) یعنی: «سرانجام بدهم رسیدیم!»

دخترک به شادمانی و خوشحالی جواب داد: «آلاژول آآ» (Alajul á á)

یعنی «آری».



چون شب پدرسه دختر پس از يك روز شکار به خانه خویش باز گشت  
و دختر کوچکش را ندید، ازدو دختر بزرگتر خود پرسید که خواهرش  
کجاست؟ خواهر بزرگتر چنین پاسخ داد:

— چه می‌دانم کجاست! ماورا دیدیم که ازویگوام بیرون رفت و هرچه صدایش کردیم و گفتیم که برگردد گوش به حرف ما نداد و بازنگشت.

مرد بیچاره از شنیدن این خبر سخت پریشان و اندوهگین شد و شب تا صبح نتوانست بخوابد. چون صبح شد از خانه بیرون آمد و برای پیدا کردن دخترش از ویگوامی به ویگوام دیگر رفت و از همه خبر او را گرفت. کسی خبری از او نداشت. پدر به کنار دریاچه رفت و حتی در میان نیزارها به جستجوی دخترش پرداخت، می‌ترسید دخترک در آب غرق شده باشد.

سرانجام پدر به ویگوام شکارافکن ناپیدا رسید. در آن جا دختر جوانی را همراه سپید دخت در کنار در، که جای نشستن عروسان در قبیله میکماک‌هاست، نشسته دید. او دختر او بود لیکن چنان تغییر یافته بود که پدرش نتوانست او را بشناسد. دختر از دیدن پدر نتوانست شادی و سرور خود را پنهان دارد. از جای برخاست و خود را به آغوش او انداخت و آن چه بر او گذشته بود به پدر شرح داد. پدر شادمان از باز یافتن دختر خویش و سرافراز از این که در میان همه دختران قبیله دختر او مورد پسند شکارافکن ناپیدا قرار گرفته است، جوانی را که دخترش انتخاب کرده بود به دامادی خود پذیرفت.



## واکونتاس و دوخواهر

در سرزمین «آلگونکوئین» (Algonquins) ها دو خواهر می زیستند که یکی «می تی کوسیس» (Miticoosis) و دیگری «اومنه» (Oménée) نام داشت. هر دو زیبا و حساس و هنرمند بودند. چنان به هم می مانستند که تمیز و تشخیص دادنشان از یکدیگر بسیار سخت و دشوار بود، لیکن به رغم شباهت صورت اخلاق و سیرت آنان اختلاف بسیار با هم داشت.

«اومنه» به معنای کبوتر است و دختری که «اومنه» نام داشت چون کبوتری خوب و بی آزار بود. گشاده دست و بخشنده بود و همیشه آماده بود به دیگران کمک و یاری کند. می توانست هر دردمند نومیدی را با کلمه‌ای و یا حرکتی تسلی و تسکین دهد و جرأت و شهامت بخشد، لیکن می تی کوسیس به عکس او دختری مغرور و خودخواه و

سنگدل بود .



در آن زمان «واکوندا» (Wakonda روان بزرگ و نیرومند) با پسرانش در ناحیه دریاچه‌های بزرگ می‌زیست . مردم آنان راتنها از آنچه در باره‌شان شنیده بودند می‌شناختند زیرا هر وقت آنان به دهکده می‌رفتند به چهری دیگر در می‌آمدند : گاه به صورت آدمی و گاه به صورت جانوران ، همه می‌گفتند آنان نیکخواه و دادگرند و هرگز جز به کسی که سزاوار باشد بدی و آزار نمی‌رسانند .

قضا رایکی از فرزندان واکوندا که «واکونتاس» (Wakontas) نام داشت خواست یکی از دختران قبایل سرخپوست ناحیه دریاچه‌ها را به همسری خود برگزیند . پس به چهر شکار افکنی درآمد و کمان و تیرهایی برگرفت و روی به راه نهاد .

واکونتاس از دهکده‌ای به دهکده دیگر رفت . بسیاری از دختران سرخپوست به تحسین و اعجاب بر آن جوان دلیر و کاردان که هرگز تیرش خطا نمی‌کرد و تیزترین مرغان را در هوا می‌زد ، نگریستند و خواستند توجه او را به خود جلب کنند ، لیکن او هیچیک از آنان را شایسته همسری خود نیافت .

روزی واکونتاس به او مننه و می‌تی کوسیس برخورد . زیبایی این دودختر دیده او را خیره کرد . شیفته آنان شد و در پی آنان به کلبه پدرشان رفت . هر چه آن روز شکار کرده بود به صاحب خانه پیشکش کرد و در عوض دعوت شد که به خانه درآید و در آن بیاساید .

دختران نیز چون او را دیدند شیفته‌اش شدند .  
 وا کونتاس احساس کرد که هر دو خواهر را به يك اندازه دوست  
 دارد و نمی‌تواند یکی را برتر و بهتر از دیگری بشمارد و چون نمی‌توانست  
 هر دو را به همسری خود برگزیند کوشید که یکی از آن دو را برگزیند  
 لیکن هر چه کوشش کرد نتوانست یکی را به صورت بهتر از دیگری بداند .  
 مدتی در انتخاب یکی از آن دو مردد ماند و نتوانست حدس بزند که  
 کدام يك از آن دو اخلاق و رفتاری بهتر دارد ، زیرا هر دو خواهر دل به‌وی  
 باخته بودند و برای جلب توجهش از هیچ‌گونه خوشخدمتی و مهربانی  
 فرو نمی‌گذاشتند .

سرانجام شکارافکن جوان بر آن شد که خوبی و پاکدلی آنان را  
 بیازماید .

نخست دربارهٔ مهر آنان با پدرشان به گفتگو پرداخت . پدر مهریه‌ای  
 بسیار گران برای دختران خود می‌خواست : پوستهای آهو ، پوستهای گاو  
 کوهی و پوستهای اسب . وا کونتاس به نیروی سحر و جادو هر چه از او خواستند  
 فراهم آورد و یکی از دختران را بدون تعیین نام از پدرشان خواستگاری  
 کرد . آنگاه با گروهی از شکارافکنان ، که دعوت کرده بود همراهش باشند ،  
 به شکار رفت .

چند روز پس از رفتن وا کونتاس به شکار ، سرخپوستی پیر که از  
 سروریش معلوم بود مردی تنگدست و بیمار است به دهکده که در آن روز  
 تقریباً خلوت بود آمد و در برابر درو یگوامی که او مننه و می‌تی کوسیس تنها  
 در آن نشسته بودند و نخ می‌رشتند و کلدوزی می‌کردند ایستاد .

هر دو خواهر خاموشی گزیده و لب از سخن گفتن فرو بسته بودند لیکن هر دو در دل به شکار افکن زیبا می‌اندیشیدند که به زودی از شکار گاه باز می‌گشت و یکی از آن دورا به همسری برمی‌گزید. طبیعی است که هر یک از آن دو امیدوار بود که شکار افکن جوان او را به همسری خود برگزیند.

چون پیر در برابر آنان ایستاد هر یک بی آنکه خود بخواید خصلت و طینت خویش را نشان داد. می‌تی کوسیس سنگی را که دم دستش بود برداشت و به طرف پیر مرد انداخت و گفت: « آئووا آستارنا » (Auw asta Rena) یعنی: « دور شو! » اما او مننه از جای برخاست و در حالی که خواهرش را از درشتی‌ای که نموده بود سرزنش می‌کرد به طرف پیر مرد رفت. می‌تی کوسیس اعتنایی به سرزنش خواهر نکرد و همچنان با سنگدلی و بی‌رحمی پیر بدبخت را به باد دشنام و ناسزا گرفت. سخنان درشت و زشت چون سیلابی از دهان او بیرون می‌ریخت و چنین می‌نمود که هیچ نیرویی جلو آن را نمی‌تواند بگیرد.

او مننه به رغم دشنامها و ناسزاهای اعتراضهای خواهر، پیر بیمار را به درون ویگوم خواند و از او خواست تا بر پوستهای نرمی که بر کف ویگوم افتاده بودند دراز بکشد و از رنج راه بیاساید. پیر مرد چندان ناتوان و نزار بود که گفتمی از آن چه در اطرافش می‌گذشت چیزی نمی‌فهمید.

او مننه برای او خوردنی و نوشیدنی داد و چون دریافت که پای افزارهای پیر مرد چنان فرسوده‌اند که در واقع او پای برهنه راه می‌رود، رفت و

چارقهایی را که تازه دوخته بود آورد و به او پیشکش کرد . چارقهایی که با صدفهای رنگارنگ آراسته بودند .

مهربانی و دلسوزی او منته بر خشم می تی کوسیس افزود ، زبانش با سرعت بیشتری چرخید و فحش و ناسزای فراوانتری نثار پیر مرد ساخت . او با این رفتار بد خلقی و شرارت خود را نشان داد . لیکن پیر بیمار و انمود کرد که سخنان او را نمی شنود و خوب کاری کرد که چنین نمود زیرا در غیر این صورت ممکن بود می تی کوسیس با سنگدلی و بی رحمی تمام بگوید که مانند پیرانی چون او در این دنیا بیهوده است و بهتر است که نزدیکان آنان دست به کشتنشان بزنند و خود را از شر وجودشان برهانند .

پیر مرد پس از ساعتی برخاست و از او منته سپاسگزاری کرد و عزم رفتن نمود . او منته به او گفت که کمک و یاری به دیگران را بزرگترین خوشبختی خود می شمارد و دریغ که این سعادت زود زود به او دست نمی دهد و نیز به گفته خود افزود که امیدوار است پیر باز هم به دیدن او بیاید و بداند که هر گاه به بدبختی و فلاکتی دچار شد کسی هست که تیمارش کند و به خدمتش برخیزد

می تی کوسیس که پاشنه دهنش را کشیده بود و یک ریزدشنام می داد به شنیدن این سخنان بیش از پیش خشمگین شد و خواهرش را به باد ریشخند گرفت .



شامگاهان که نزدیکان دو دختر به خانه باز گشتند پیر بیمار از



آن جا رفته بود و چون هر دو دختر سرگرم کار خود بودند نتوانستند از آمدن پیرمرد به نزد آنان و رفتاری که هر يك با وی کرده بود آگاه شوند .  
 ده نشینان همه با ناشکیبایی و کنجکاو ی بسیار در انتظار بازگشت شکارافکنان بودند ، لیکن ناشکیبایی دو خواهریش از همه بود زیرا بنا بود جوان ناشناسی هم که دمی از یادشان نمی رفت با آنان به دهکده باز گردد . در آن دم که می تی کونیس سرگرم آرایش و پیرایش خود بود او منه کارهای خانه را انجام می داد ، زیرا نمی خواست که در نتیجه فراموشی و بی اعتنایی او وقتی نزدیکانش خسته و کوفته و گرسنه و تشنه به خانه برمی کردند غذایی خوشایند و آبی گوارانداشته باشند . از این روی لباسی ساده که مناسب کارخانه بود بر تن کرده بود .

سرانجام سرخپوست جوان با همراهان خود از شکار بازگشت و به ویگوام دختران جوان رفت . در آن دم او بسی زیباتر از پیش می نمود و چون در شکارافکنی توانا تر و چیره دست تر از دیگران بود شکار بیشتری هم با خود آورده بود .

او با لبی خندان و چهره ای شادمان در آستانه در ویگوام ایستاد . چون چشم دو خواهر به پاهای او افتاد از تعجب و حیرت برجای خود خشکیدند ، زیرا او همان چارقهایی را به پا داشت که او منه به پیر بیمار بخشیده بود .

جوان بی آنکه توجهی به بهت و حیرت آنان بکند راست به سوی او منه رفت و شکاری را که افکنده بود کنار پای او نهاد و گفت :

- من به چهر پیرمردی گوز پشت و زشت روی و خسته و بیمار به این جا

آمدم . تو را دل بر من سوخت و نشان دادی که دختری پا کدل و مهربانی و به رسم همه سرخپوستان پیران و درماندگان را گرامی می داری و یاری و کمکشان می کنی . مهربانی و گشاده دستی و پا کدلی تو ترا در دیده من بسی زیباتر از خواهرت جلوه داد . دلم گواهی داد و اکنون نیز زبانم می گوید که : « ترا دوست دارم ! »

« من پس از آزمودن شما دریافتم که زندگی با می تی کوسیس برای مردی که فریب ظاهر آراسته او را بخورد و شیفته و دلباخته رویش بشود تا چه اندازه سخت و دشوار خواهد بود . پر گویی نیشداروریشخند آمیز و ناخوشایند او زندگی شوهرش را تلخ و زهر آگین خواهد ساخت . نه ، نباید چنین شود . از این روی من او را به صورت سپیداری که بر گهایش با کوچکترین وزش نسیم به اهتزاز درمی آیند و می جنبند درمی آورم . بر گهای درختان دیگر ، گاهی که نسیمی نوزد از جنبش بازمی ایستند لیکن بر گهای سپیدار هر گز از تکان خوردن بازمی ایستند و مانند زبان « می تی کوسیس » همیشه حرکت می کنند . »

همچنانکه شکار افکن جوان این سخنان را می گفت او مننه دید که می تی کوسیس سرازشرم به زیر انداخته و برجای خود خشکیده است و یارای حرکت کردن و تکان خوردن ندارد . گفتی بهت و حیرت او را لال کرده بود . پاهایش در زمین ریشه می گرفتند و بازوانش چون شاخه های درختی بازمی شدند و تنش به تنه درختی تبدیل می یافت و پوست گیاهی بر آن کشیده می شد . به زودی می تی کوسیس به شکل و هیأت سپیدار درآمد .

شکارافکن جوان چشم از او بر گرفت و به سوی او مننه بر گشت و او را تنگ در آغوش کشید و بر سینه خود فشرد و گفت :

— او مننه ، مترس ! من وا کونتاس فرزند وا کوندا هستم . ترا به خانه خود ، به سرزمین شکفتیها می برم . تو در آن جا خوشبخت خواهی بود . من خواهم کوشید نیازمندیهای پدر و مادرت را بر آورم و تو هر وقت دلت بخواهد بتوانی به دیدنشان بیایی !

پس از گفتن این سخن وا کونتاس و او مننه کبوتری شدند و چون همه کبوتران با لطف و زیبایی خاصی به پرواز درآمدند و در آن سوی ابرها ناپدید گشتند .



---

## افسانه پاسکاگولا

همه کسانی که «میونا» (Miona) را دیده بودند و می شناختند می گفتند که او در زیبایی مانند و همتایی ندارد. او دختر سرور قبیله بود و مانند همه برگزیدگان یک جهان لطف و مهربانی داشت.

میونا در قبیله‌ای که پدرش بر آن فرمان می راند می بالید و برمی آمد. قبیله او در سرزمینی نزدیک دریا به سر می برد، سرزمینی که دریاچه‌های بسیار داشت، رودهای فراوان در آن جاری بودند. خورشید همیشه در آن جا می درخشید و پرتو افشانی می کرد و پیچکها و خزه‌ها از درختان صدساله اش آویخته بودند و پرند گانش با بال و پر رنگارنگ خود با گل‌های گوناگون دم از برابری و همچشمی می زدند.

چون میونا بیالیدودختری جوان شد پدرش به «اوتانگو» (Otango) سرور  
 قبیله «بیلوکسی» Biloxis، ها وعده داد که او را به دامادی خود برگزیند.  
 اوتانگو مردی بسیار دلیر و توانگر بود، لیکن میونا روزی در  
 کنار رودخانه‌ای که پونه‌های خوشبو در آن رسته بودند، در سایه درخت  
 هاگنولیای، غرق در شکوفه‌ها دراز کشیده بود. ناگاه چشمش به جوانی افتاد  
 که به سوی او می‌آمد. آن جوان «اولوستری» Olustree نام داشت و فرزند  
 «کوسا» (Coosa) سرور قبیله «پاسکاگولا» (Pascagoula) بود. اولوستری  
 در شکار از یاران همراه خود دور افتاده و راه را گم کرده بود، کسی  
 چه می‌داند شاید هم یکی از ماتئوهای جنگل نزدیک او را به این‌جا  
 کشانیده بود.

جوان شکار افکن چنان زورمند و زیبا بود که میونا پنداشت در  
 برابر یکی از خدایان قرار گرفته است.

سرخپوست جوان چون به نزد میونا رسید زبان به سخن گفتن  
 گشود. سخن گفتن اوتانگو آمرانه نبود بلکه سرشار از لطف و نرمی  
 و مهربانی بود. در چشمان او غرور و بی‌اعتنایی و سردی چشمان سرور  
 قبیله بیلوکسیها دیده نمی‌شد.

اولوستری نیز پس از دیدن میونا با خود اندیشید که به عمر خویش  
 آدمیزادی به زیبایی و دلربایی او ندیده است. میونا در دیده او مظهر  
 جوانی و شادابی و لطف بود. از این روی بر آن شد که هر وقت به شکار  
 کردن بیرون می‌آید به این سرزمین بیاید.

میونا نیز نه تنها از جوان نگرینخت و دوری نگزید بلکه نزدیکتر  
 هم رفت.

پس از این دیدار میونا اغلب به کنار رودخانه می‌رفت و در زیر شاخه‌های درخت ماگنولیا می‌نشست. دلش سرشار از هیجان و نگرانی بود و انتظار دیدن کسی را می‌کشید که نمی‌توانست وی را فراموش کند. چون سیاهی جنگاور جوان از دور پیدا می‌شد دل دختر از شادی و سرور لبریزی می‌گشت. در کنار آن رود و زیر آن درخت بود که اولوستری پس از چندبار دیدار میونا به‌وی گفت که تا چه حد دوستش دارد و بی‌او ودور از اوزندگی نمی‌تواند بکند.

دختر جوان نیز چنین احساسی در دل خود می‌یافت لیکن جرأت بر زبان آوردن آن را نداشت زیرا می‌دانست که پدرش قول داده است او را به اوتانگو، سرور قبیلهٔ ییلو کسیها، بدهد و با دلی اندوهگین باخود می‌اندیشید که باید از اولوستری بخواهد که دیگر به دیدن وی نیاید و او را فراموش کند. لیکن اولوستری نمی‌توانست وضع روحی او را درک کند. عشق دیدهٔ خردش را کور کرده بود و گوشش گفته‌های میونا را نمی‌شنید و می‌پنداشت که خوشبختی آنان در این است که باهم زندگی کنند.

اولوستری با میونا حرف زد، خیلی حرف زد و کوشید قانعش کند که دیگر نه او می‌تواند بی‌وی زندگی کند و نه وی می‌تواند بی‌او به‌سر ببرد و بی‌گمان دوری و جدایی آن دو از یکدیگر به‌بدبختی هر دو خواهد انجامید، پس بهتر است میونا به قبیلهٔ او برود. شاید گذشت زمان خشم پدر او و اوتانگورا فرو نشاند چندانکه آنان را ببخشند! عقل بر میونا بانگ می‌زد که شرف قول پدر را حفظ کند، لیکن

عشق به مخالفت عقل بر می‌خاست و می‌گفت از دل فرمان ببرد. و عشق بسی توان‌تر از عقل است. سرانجام میونا از دل فرمان برد و بر آن شد که با کسی که دوست می‌دارد برود.

اولوستری در بامدادی غرق در پرتو رخشان خورشید میونا را بر ترك اسب خود نشاند و به قبیله خویش برد. آنان نخست از دشت و سپس از جنگل بزرگ که می‌شناختند و اولوستری در نتیجه آمد و رفت بسیار در آن جا راهی برای گذشتن خود باز کرده بود، گذشتند و به قبیله اورسیدند. کوسا سرور قبیله شیفته مهر و زیبایی میونا شد و او را به دختری خود پذیرفت.

همه شادمان شدند و همه چیز در دیده دو دل داده زیبا نمود.

بوی خوش گلها، آواز دلنشین پرندگان، پرتو و انبخش خورشید، طبیعت و مردمان دست به دست هم دادند تا جشن عروسی آن دو باشکوه و شادمانی هر چه بیشتر برگزار شود.

دریغ! در آن دم کسی به اندیشه اوتانگو نبود. اوتانگو چون از آن چه گذشته بود آگاه شد با دلی سرشار از رشک و کینه آهنک گرفتن انتقام کرد. رفت و پدر میونا را پیدا کرد و از او خواست که خود و زبده مردانش همراه او روی به راه نهند تا این نقض قول را که در نظر آنان بزه‌ی نابخشودنی بود کیفری سخت بدهند.

سرور قبیله بیلو کسیها با جنگاورانش در شبی مهتابی روی به راه نهاد. از جنگل بزرگ گذشتند و خواستند شب خود را به دهکده کوسا برسانند و ساکنانش را غافلگیر کنند و بر آنان شبیخون بزنند، لیکن

دلیران پاسکا گولا ، صدای سرود جنگی دشمن را شنیدند و از خواب برجستند و جنگ افزار بر گرفتند و به مقابله دشمن شتافتند . مردانه در برابر دشمن که به شماره از آنان برتر بود ایستادند و از خود و سرزمینشان دفاع کردند .

اولوستری چون دید که جنگاوران دشمن به شمار بیش از یاران او هستند و امید پیروزی برای دلیران قبیله او نمی رود بر آن شد که از خود بگذرد و تسلیم دشمن شود ، لیکن میونا با تصمیم او مخالفت کرد و گفت :

— آنان مرا می خواهند، بگذار من پیش آنان بروم و خود را در اختیارشان بگذارم، شاید دست از سر شما بکشند.

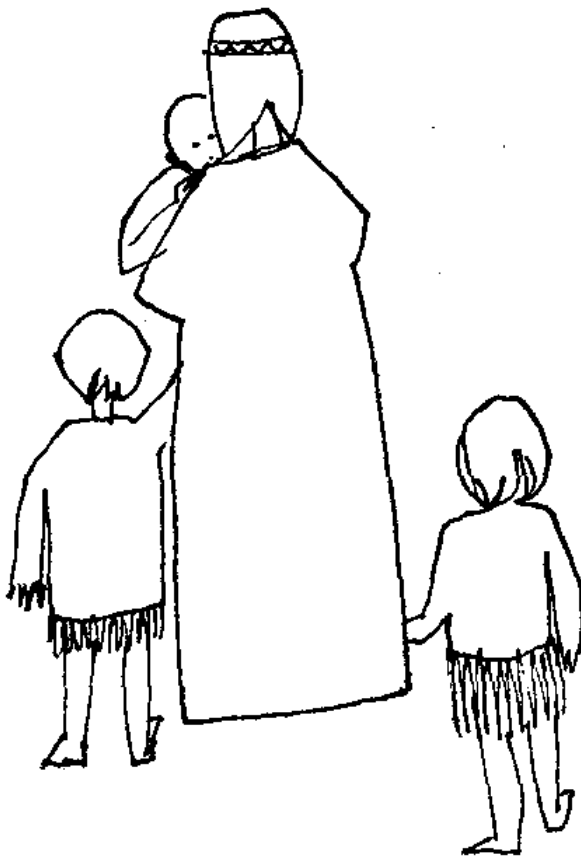
لیکن دلیران پاسکا گولا به سرور قبیله خود وفادار بودند و چون می دانستند که هر گاه عروس و داماد خود را تسلیم کنند دشمن چه رفتاری با آنان خواهد کرد، بر آن شدند که به پیکار ادامه دهند و آن دو را به دست دشمن نسپارند . سوگند خوردند که هر گاه سر نوشت به مخالفت آنان برخیزد و شکست در صفوفشان افتد همه با هم بمیرند و تسلیم دشمن نشوند .

پیکار با شدت بیشتری ادامه یافت. سپس چون همه درهای امید بسته شدند ، زنان از تازیکی شب سود جستند و به سوی دریا رفتند و در حالی که دست در دست یکدیگر داشتند خود را غرق کردند . جنگاوران نیز در حالی که راه عقب نشینی را حفظ می کردند و سرود رزمی خود را می خواندند و روی به دشمن داشتند به کرانه دریا رسیدند و



ناکپان همه با هم خود را به دریا افکندند و در میان امواج خروشان آن ناپدید شدند. در این دم ستارگان با پرتو رخسائتری در آسمان تیره می درخشیدند.

در کرانه دریا کوچکترین نشانی از این سرخپوستان دلیر که تا آخرین دم زندگی به سوگندی که خورده بودند وفادار ماندند، پیدا نشد. آنان در شکار گاه خوشبختان بسر می‌برند لیکن آوازشان در هوا و در کوه‌های کرانه دریا باز مانده است. در شب‌های خوش تابستان اغلب در اطراف پاسکاگولا آوازی مرموز، خوشایند و غم‌انگیز از دریا به گوش می‌رسد. این آواز چیزی جز نغمه عشق اولوستری و میونا و سرود رزمی قهرمانانی که با آنان در دریا نابود شدند، نیست.



---

## کاکائیا

هر گاه روزی به آمریکا بروید و در آن سرزمین سفر کنید از دیدن کاکائیا در زمینهای نزدیک دریاچه بزرگ نمک و صدها و صدها کیلومتر دور از دریا و اقیانوس، در ایالت «اوتاه» (Utah) سخت در شگفت خواهید شد. نام این ایالت از نام یکی از قبیله‌های سرخپوست که پیشترها در آن به سر می‌برد، و «اوت» (Ute) نامیده می‌شد؛ گرفته شده است. دانشمندان وجود کاکائیا را در این سرزمین به طرز خاص خود توجیه می‌کنند، لیکن، پیش از آن سرخپوستان نیز به شیوه خاص خود آنرا توجیه کرده‌اند و این مرغان را مقدس پنداشته‌اند.

اوتها چنین می‌پنداشتند که کاکائیا از جزیره‌ای برفی و پوشیده از ابرها که در کنار خورشید بامدادان قرار دارد می‌آیند. روان بزرگ

نیز که آنها را به نزد مردمان فرستاده است در آن جزیره بسر می‌برد . این پرندگان بال و پری به سفیدی ابرهای انبوه و برفهای آن جزیره دارند .

اینک داستانی را که سرخپوستان درباره کاکائیهامی گویند بشنوید : در قدیم قبیله اوتا روی دریاچه سفر می‌کرد. روزی آنان با زنان و کودکان خویش در قایق‌هایی که با خالی کردن تنه درختان ساخته بودند نشستند و خواستند به دماغه‌ای ، که تا مسافتی بسیار در دریاچه پیش آمده بود ، بروند . این دماغه به تخته سنگی بزرگ و یک پارچه منتهی می‌شد که دریای خشمگین در پای آن با صدایی چون غریوتندر خود را به سنگهای ساحلی می‌زد.

سفر همیشه هراس انگیز و خطرناک بوده لیکن آن روزتند بادی برخاست و رسیدن به دماغه را دشوارتر ساخت . مردان با همه نیروی خود پارو زدند ، لیکن گفתי جریان موجها آن روز می‌خواست همه قایقها را به سوی تخته سنگها بکشد و بر آنها بشکند .

در میان قایق نشینان مادری هم باسه کودکش نشسته بود . کودکان از غریوتندرو ناله امواج و سیلی باد بر صورت‌های ترشده از کف امواج ، جهشهای دیوانه‌وار قایقها و آذر خشهایی که آسمان را خط خطی می‌کرد می‌ترسیدند ، مادر کوچکترین آنان را بر سینه خود می‌فشرد و دو کودک دیگر وحشتزده و لرزان و هراسان در دامن او آویخته بودند .

برغم کوشش پارو زنان ، هردم بیم‌آن می‌رفت که قایق واژگون شود . پارو زنان به مادر پیشنهاد کردند که با کودکانش پیاده شود تا قایق

آسانتر بتواند باریکهٔ خاک را دور بزند. آنان به او قول دادند که در آن سوی دماغه دوباره سوار قایقش بکنند. فاصله چندان دور نبود. مادر برای فرو نشاندن ترس و هراس کودکانش این پیشنهاد را پذیرفت.

قایق پس از کوشش و تلاش و دشواری بسیار به ساحل نزدیک شد وزن سرخپوست با کودکانش پیاده شد. آنان از تخته سنگهای ساحلی بالا رفتند و چون به زمینی استوار رسیدند راه ساحل دیگر را درپیش گرفتند. مادر دم به دم به سوی نقطه‌ای از دماغه که قایقها می‌بایست به آن جا بیایند سر بر می‌گردانید و فریاد می‌زد: «هو... هو...» او خود را مصون از هر خطری می‌پنداشت و یقین داشت که مردان قبیله او را در زمینی ناشناس تنها رها نخواهند کرد.

هو... هو... اندک اندک جوابهایی که به فریادهای او می‌دادند ضعیف‌تر شد و سرانجام دیگر جوابی نیامد، لیکن زن بسیار پریشان و هراسان نشد، زیرا چنین پنداشت که تخته سنگهای ساحلی نمی‌گذارند صدا به گوش او برسد یا غریب امواج و نالهٔ باد بسی نیرومندتر از فریاد پاروزنان است و چون قایقها دماغه را دور بزنند و به ساحل دیگر برسند صدای آنان دوباره به گوشش خواهد رسید.

زن همچنان فریاد می‌زد: «هو... هو... هو... هو...»

تنها نالهٔ امواج و باد و غرش تندر در پاسخ فریاد او شنیده می‌شد. زن سرانجام خود و کودکانش را به سوی دیگر دماغه رسانید. در آن جا ایستاد و با دلهره و نگرانی بسیار برافق نگریست، لیکن چیزی ندید. بر سطح دریاچهٔ بزرگ جز کف امواج که سر بر تخته سنگ

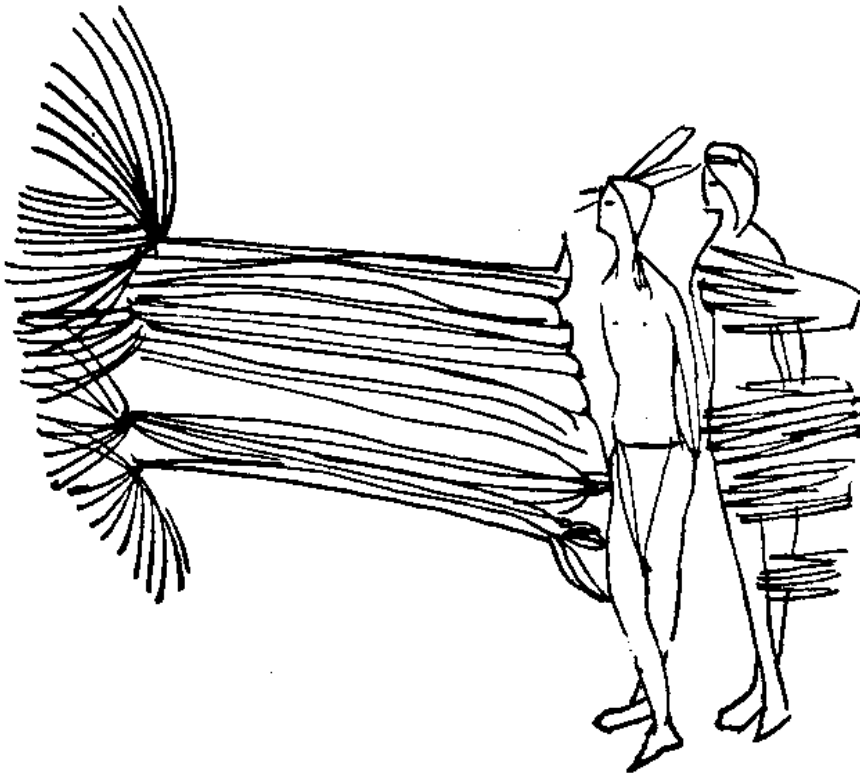
می کوفتند و می شکستند و می نالیدند چیزی دیده نمی شد.

« هو... هو... هو... کجا هستند یاران و همراهان ما که می بایست به این سوی دماغه بیایند و مارا دوباره سوار قایق بکنند... هو... هو... ما تنها و بی پناه مانده ایم؛... باد در جامه هایمان فرومی رود. من به سختی و دشواری خود را در کنار دریاچه نگه داشته ام! کودکانم می ترسند و گریه می کنند.»

باد دم به دم تندتر می شد. امواج دم به دم خشمگین تر می گشتند، زن دریافت که همراهانش یا غرق شده اند و یا او را رها کرده اند. با این که سخت خسته و فرسوده بود و باد و طوفان نمی گذاشت راه برود کوشید تا خود و کودکانش را به پیش رفته ترین نقطه تخته سنگ در دریا برساند. کودکان که باد از حرکتشان باز می داشت بادستی دامن مادر و با دست دیگر جلو صورت خود را گرفته بودند و به سختی و دشواری گام بر می داشتند. چون به انتهای دماغه رسیدند زن ایستاد و دوباره به اطراف نگاه کرد. بانگ بر آورد و یارانش را فراخواند. باز فریاد زد: هو... هو... هو...

نه زن کسی را دید و نه کسی به فریادهایش پاسخی داد. خسته و فرسوده شد. باد بر زمینش افکند، لیکن روان بزرگ را دل بر او سوخت و چون زن را دید که بر زمین افتاده و دیگر توان برخاستن ندارد و کودکانش بر بالای سر او می گریند آنان را به صورت کاکایی در آورد و به پیش خود به جزیره برف که ابرها در میانها گرفته اند، برد.

روان بزرگ به آنان اجازه می‌دهد که هر وقت بخواهند به دماغه شوم و یا نزدیک سواحل بیایند و این صدای آنان است که در آن جاها شنیده می‌شود. هو... هوی کاکائیا فریادی است برای خواندن یاران کم‌گشته و یا کسانی که خود را بروی امواج دریا تنها و از دست رفته می‌پندارند.



## نخستین انسانها

( پندار سرخپوستان قبیله بیلوکسی )

قرن هفدهم میلادی است . سرخپوستان قبیله بیلوکسی در دشت میسیسیپی ، در کنار شط بزرگ که آبی زرد گونه دارد ، دور از پریده رخساران که اندك اندك آن ناحیه را اشغال می کنند و می خواهند آنان را از سرزمین پدرانشان بیرون برانند ، زندگی می کنند . اسپانیاییان ، فرانسویان ، انگلیسیها به نوبت به این جا آمده و جا برای خود باز کرده اند و در پی آنان سیاهان برای بردگی آنان به آمریکا آورده شده اند .

سرخپوستان قبیله بیلوکسی ، سفیدپوستان ، سیاهان ، هیأتیهای مذهبی ، سربازان ، بازرگانان و جنگلنوردان را دیده اند و اکنون حسرت دوره های خوش و خرم گذشته را که قبیله آنان مالک بی منازع و بی رقیب دشتهای بارور و پراز شکار بود که پدر آنها ، سرسبزشان ساخته است ، می خورند .

امشب گروهی از آنسان گرد آتش اردوگاه ، نزدیک بلوطی صد ساله چنبا تمه زده اند و نشسته اند . خزه اسپانیایی چون توری سبز رنگ از شاخه ها آویخته است ، از دور صدای ریزش آب و نزدیکتر ، بروی چمنزار و میان گیاهان قور و قور قور باغها و وزغها و گاهگاه ناله جفدی به گوش می رسد . گرمهای شبتاب چون اخگرهایی جاندار از میان خار و خاشاک بیرون می ریزند و کسی که آنها را از دور می بیند از خود می پرسد آیا این آتش چپقی است و یا « حشره آتش » ( گرم شبتاب ) است که در تاریکی می درخشد؟

گاه خوابیدن و آسودن است ، لیکن « ماتاها » ( Mataha ) ، جنگاور پیر از گذشته ها داستان می زند . به سرخپوستان جوانی که در اطراف او حلقه زده و نشسته اند می گوید که پس از آفرینش جهان چه روی داد و چگونه خوشبختی و بهروزی که برای مردمان در بهشت زمینی وعده داده شده بود از میان رفت . او می گوید :

« در آن زمان « کوتی مانکدس » ( Kutie - Mankdce ) جهان را آفرید ، جهانی بس بزرگ و زیبا ، و خواست آنرا مسکون سازد ، پس مردی را آفرید ، مردی که او نیز بزرگ و زورمند و زیبا بود . این مرد سرخپوست بود . خدای توانا نخواست که مرد در روی زمین تنها باشد از این روی هنگامی که مرد به خواب رفته بود دست به کار شد و زن را آفرید و وی را در کنار مرد که هنوز در خواب بود قرار داد ، سپس آن دو را ترك گفت و رفت تا غذایی فراهم کند .

کوتی مانکدس تازه از آنجا رفته بود که درختی در کنار جفت



به خواب رفته از زمین روید و سر بر آسمان افراشت که پیچک‌هایی بلند از شاخه‌های آن آویخته و مرغانی با بال و پری رنگارنگ بر آنها نشسته بودند. درخت برگ‌هایی پهن و میوه‌هایی زیبا و درخشان داشت، چنان زیبا و درخشان که گفتمی پرتو خورشید از آنها می‌تافت. در کنار مرد شخصی عجیب که باتنه درخت یکی شده بود ایستاده بود. او مرد سرخپوست و زنی را که در کنارش خوابیده بود خواند و گفت:

— چرا از میوه‌های این درخت نمی‌خورید! اینها میوه‌هایی خوشگوار و نیروبخشند و بی‌گمان برای این در این جا قرار گرفته‌اند که شما آنها را بچینید و بخورید و لذت برید.

زن و مرد همدیگر را نگاه کردند. معنای نگاه یکدیگر را دریافتند. زن میوه درخت را چید و پخت و آن را با مرد خورد. هنوز مرد در برابر گیاهان نشسته بود که کوتی مانکدس فراز آمد و چون آنان را دید که میوه می‌خورند سخت خشمگین شد و با خود اندیشید که بیهوده رفته بود برای آنان غذا فراهم کند. پس روی به آن دو نمود و گفت:

— اکنون که چنین است از این پس باید خود کار کنید و نیازمندی‌های خود را بر آورید.

خدای توانا آنان را تنها گذاشت. از آن پس سرخپوستان ناچار شدند برای به دست آوردن غذای خود کار کنند. بارها طعم گرسنگی را چشیدند، بارها سختی و دشواری دیدند.

مدتی بعد «کوتی مانکدس» پیغامی نوشت و به مرد و زن سرخپوست

فرستاد ، لیکن این پیغام هرگز به دست سرخپوست نرسید ، زیرا پریده -  
رخساران آن را ر بوده بودند و هم از این روست که سفیدپوستان از نعمت  
خواندن و نوشتن برخوردارند .

پس از مدتی رودخانه‌ای را در دشت پیدا کردند که آبی گوارا و پاک  
ورخشان داشت ، بی گمان کوتی مانکدس آن را برای کمک و خوبی مردمان  
به زمین فرستاده بود . شاید هم در پیغام خود به این رود اشاره کرده  
بود ، لیکن نخست مرد انگلیسی آن را پیدا کرد و در آن آب تنی کرد ،  
سپس فرانسوی آن را دید و چون انگلیسی در آن آب تنی کرد ، سپس  
سرخپوست فرارسید و در آن فرو رفت ، لیکن چون بیرون آمد بسی کمتر  
از دو مرد دیگر که پیش از او در آب رودخانه آب تنی کرده بودند سفید  
شده بود . پس از او اسپانیایی فراز آمد ، لیکن چون آب بسیار گل آلود  
شده بود هنگامی که از رودخانه بیرون آمد کمتر از مرد سرخپوست  
سفیده شده و در پشت سر خود رودخانه‌ای گل آلود و سیاه باز  
گذاشته بود .

در این هنگام کوتی مانکدس تازه از ساختن و پرداختن زنگی  
بینی پهن فراغت یافته بود ، آن مرد نیز برای آب تنی به رودخانه رفت ،  
لیکن تنها کف دستهایش را توانست در آن بشوید و از این روست که پوست  
زنگیان بجز کف دستشان سیاه است .

ماتاها بدین گونه در دشت پهناور درباره آفرینش آدمیان داد  
سخن می دهد .

گرمهای شبتاب در تاریکی می درخشند . ناله جغد از دور به گوش

می‌رسد. «تویوت» ها در اطراف پرسه می‌زنند و ماماها با ضدای آرام  
و یکنواخت خود آنچه را که در بارهٔ انسانهای نخستین از پدر خود  
که جنگاوری پیر از قبیلهٔ سیلوکی بود شنیده است به جوانان قبیله  
باز می‌گویند.

---



## لوگان

« من از همه سفید پوستان می پرسم : آیا هرگز دیده‌اند کسی  
گرسنه وارد خانه «لوگان» ( Logan ) بشود و سیراز آن جا بیرون نرود؟  
هر گاه برهنه بوده است و هوا سرد آیا شده است که لوگان تن پوشی  
به او ندهد! »

« آیا در جنگ وحشتناک و خونینی که ماهها طول کشید، لوگان  
بی طرفی نکزید و برای آشتی دادن دو طرف همه کوشش خود را  
به کار نبرد؟ »

این سخنان را لوگان ، یکی از سرخپوستان « مینگو » ( Mingo )  
که در سایه نارونی در دره شط « او هیو » که بعدها رود زیبا نام یافت،  
نشسته بود ، می زد .

او به جوانی خود می‌اندیشید. دوران کودکی خود را، دورانی را که با پدرش زندگی می‌کرد، به یاد می‌آورد. در آن روزها او را به نام اصلی و سرخ‌پوستی‌اش: «تاه - گاه - جوت» (Tah-Gah-jue) می‌خواندند. پدرش «ستو کل لامي» (Stukellami)، یعنی: «دوست بزرگ سفید پوستان» لقب یافته بود. او اجازه داده بود که «موراوی» (Moraviens) ها مذهب خود را به وی بیاموزند. آنان او را «لوگان» نام دادند و این نام خاص پریده رخساران است.

لوگان نیز چون پدر خویش دوست سفیدپوستان گشت. او می‌خواست فراموش کند که بسیاری از سرخپوستان از بیگانگان بیزارند، بیگانگانی که می‌آمدند و زمینهای آنان را از دستشان می‌گرفتند و بیشتر اوقات آب آتشین و سلاحها و افزارها و رسوم و آدابى با خود می‌آوردند که برای سرخپوستان ناشناخته بودند.

لوگان به هر يك از آنان که احتیاجی داشت کمک می‌کرد، بی آنکه هرگز بپرسد از کجا می‌آید، به کجا می‌رود، نام و کیشش چیست؟ همه کودکان، زنان، پیران، مسافران خسته و راه گم کرده، سربازانی که قدرت جنگ کردن را از دست می‌دادند و از میدان بیرون می‌رفتند از کمک و یاری او برخوردار می‌شدند. او خود را برادر دیگران، برادر همه مردمان می‌پنداشت.

روزی سربازان انگلیسی به سرزمینی که لوگان در آن به سر می‌برد آمدند. فرمانده آنان «کریسیپ» (Cresap) نام داشت. سرخپوستان آنان را به سبب سلاحی عجیب که به کار می‌بردند، «چاقو درازها»

می خواندند . این چاقو سر نیزه بلندی بود که آنان به سر تفنگ خود می زدند . آنان آب آتشین نوشیده بودند و از این روی بی سبب آدم می کشتند . آنان با بی اعتنایی و خونسردی بسیار ستوکل لامی پیر را کشتند ، خواهر لوگان را کشتند ، خواهرزاده و یاران سرخپوستان را کشتند . لوگان تنها ماند . خود را در جهان پهناور بی کس و تنها یافت و باخود اندیشید :

« بسیاری از پریده رخساران از ما بدترند . آنان خود را دوست ما می نامند لیکن بیشتر اوقات دروغ می گویند . ما را می فریبند تا زمینمان را از دستمان بگیرند . ما را می کشند تنها برای اینکه آدم بکشند ....

« پیش از این آنان در « کونستوگا » ( Constoga ) مردان قبیله ما را کشتند . من آنان را بخشیدم همچنانکه ستوکل لامی آنان را بخشیده بود . ما می خواستیم جنایتهای آنان را فراموش کنیم ، لیکن آنان در نزدیکی « خلیج زرد » ( Yellow Creek ) دوباره دست به کشتار زده اند ، پدر مرا ، خواهر مرا ، دوستان مرا کشته اند ...

ای نژاد سفید خودخواه و خون آشام ! ..

« خون پدرانم فریاد انتقام برمی آورد .

« من باید انتقام کسانی را که بی جا و بی جهت و دور از میدان جنگ

کشته شده اند بگیرم . من دیگر از مرگ نمی ترسم !

« لوگان برای گرفتن انتقام هر یک از افراد قبیله خود که به دست

کریسپ و مردانش کشته شده است باید دوباره « قاه - گاه - جوت »

گردد و کمر بند خود دوباره از پوست کله دشمن بیاراید. آری تنها ده پوست کله پریده رخساران می‌تواند تاوان هر یک از جنایات آنان باشد... مردمی که همه چیز را از دست ما می‌گیرند و هر چه خدا به ما بخشیده است خود به چنگ می‌آورند. می‌خواهند، جنگلهای ما، چمنزارهای ما، رودخانه‌های ما، و... و... ما را از دستان بگیرند...

« آنان درختان جنگلهایی را که پیشترها افراد قبیله مینگودرا آنها شکار می‌کردند برانداخته اند و مینگوها فریاد انتقام بر می‌آورند... برای شخم زدن و کاشتن کشتزارها گاوها را دسته دسته از پای درمی‌آورند و چمنزارانی را که این حیوانات برای چرا به آنجا می‌رفتند زیر و رو کرده‌اند و کاشته‌اند، لیکن ساقه‌های ذرت که در آن کشتزارها سر برافراشته‌اند گویی چنین می‌گویند.

« - مغرور و دلیر و بی‌باک باش و کسانی را که به آزار برادرانت برمی‌خیزند کیفری سخت و بسزا بده! »

« پس از فصل درو، آنگاه که برگ درختان افرا سرخ می‌شود و جنگلهای بزرگ ارغوانی‌رنگ چنین می‌نمایند که باخون سرخ‌پوستانی که به دست سفید پوستان کشته شده‌اند رنگین می‌شوند من فریاد افراد قبیله خود را که باد از لابلای شاخ و برگ درختان می‌آورد می‌شنوم. »  
« من انتقام همه آنان را می‌گیرم!... »

« و بعد؟ »

« و بعد؟... دیگر کسی نخواهد بود که اندوه کسی را که روزگاری قاه - گاه - جوت نام داشته، بخورد، همچنانکه امروز کسی نیست که درد او دریابد. »

« آنگاه که او خسته و دردمند به انتظار ساعتی می نشیند که به بهشت دلیران خوانده خواهد شد ، سلاح بر زمین خواهد نهاد و تنها خواهد بود ، تنها با خاطرات خود . پس آنگاه چون دیواری کهنه که فرو ریزد از پای در خواهد آمد و چون سگی که سرورش او را از پیش خود براند در گل و لای خواهد مرد ، لیکن داور و کینستان قبیله محکوم و رانده خود خواهد بود . »



لوکان در واقع نیز بدین گونه مرد زیرا آنچه گذشت داستان وقصه نبود بلکه برگی از تاریخ بود.





## شاهین بزرگ

(داستانی از زبان سرخپوستی جوان)

پدر من دروغ نگفته است . سفید پوستان او را متهم کرده اند که به قول خود وفا ننموده و آنچه را که به آنان وعده داده بود نداده است ، لیکن پریده رخساران دریافته اند که پدرم راست گفته و به قول خود وفا کرده است !

پدرم پسر سرور قبیله بود ، از کودکی رفتار و خصالی داشت که هر کس او را می دید می گفت: « چون پدران خود دلیر و بی باک خواهد بود و همه گرامی و بزرگش خواهند داشت . »

چون به دوازده سالگی رسید بنا شد به تزکیه نفس خود اقدام کند. او را طبق رسم و سنت دیرین قبیله به جنگلی فرستادند. می بایست هشت شب و هشت روز بی خوردنی و آشامیدنی بسربرد و از روان بزرگ بخواهد تاراهنمایش کند و الهامش بخشد.

هشت روز و هشت شب گرسنه و تشنه ماندن ... برای کودکی دوازده ساله بسیار طولانی و سخت است ... پس از آن که چندین بار فرو رفتن خورشید را در افق مغرب دید از گرسنگی و تشنگی برآستی طاقتش طاق شد، معده اش درد می کرد و زبانش خشک شده بود و سرش پر از صداهایی عجیب و غریب گشته بود. می دانست که بسیاری از کودکان برای تزکیه نفس به جنگل رفته اند لیکن هرگز به قبیله باز نگشته اند. بسیاری از آنان را می شناخت. لیکن او تصمیم داشت به قبیله باز گردد و با این تصمیم این هشت روز طولانی و پایان ناپذیر را تحمل کرد و چون آفتاب روزنهم برآمد با وجدانی آسوده و سربلند از انجام دادن وظیفه لنگ لنگان و افتان و خیزان به دهکده باز گشت.

ناکهان به یاد گفته پدرش افتاد. پدرش به او گفته بود که پس از پایان یافتن دوره روزه داری باید نخستین موجود زنده ای را که می بیند «توتم»<sup>۱</sup> خویش بشمارد، خواه این موجود زنده حشره باشد، خواه

۱ - توتم (Totem) کلمه ایست سرخپوستی. اوتتم Otem به معنای روان نکهبان است و توتم (Totem) یعنی اوتتم من (روان نکهبان من). سرخپوستان جانوری را برمیگزینند و آن را جد کلان (خانواده) خود و خدای خویش می خوانند و در بزرگداشتش می کوشیدند. مترجم

ماهی ، خواه مرغ ، خواه چهارپا . و چون او را به توتمی خود برگزید باید تا جان دارد در پاسداری و نگهداریش بکوشد.

كودك گر داگرد خود را نگاه کرد. در میان گیاهان و چمنزاری که زیرپایش بود جنبنده‌ای ندید . ماهی‌ای در رودخانه و مرغی در آسمان به چشمش نخورد . گرسنگی اندیشه‌اش را پریشان و دیده‌اش را تار ساخته بود . كودك ترسید که توتمی برای خود پیدا نکند .

خسته و فرسوده و ناتوان از پیش رفتن و بر پای ایستادن در کنار چشمه‌ساری به‌زیر درختی نشست . ناگهان از شاخه‌هایی که بر سرش سایه گسترده بودند صدایی به گوشش رسید . چیزی از روی شاخه‌ای در کنار او بر زمین افتاد . چیزی که بر زمین افتاد مشتی پر و بال بود . آن يك مشت پر بال جوجه شاهینی بود. جوجه شاهین از لانه خود بر زمین افتاده و زخمی شده بود .

شاهین ! . . . مرغ مقدس ، شاه مرغان جنگل و مظهر نیرو و قدرت ! . . . پدرم او را به مهر و لطف بسیار از زمین برداشت و به تیمارش پرداخت و آنچه از دستش برمی‌آمد برای بهبودیش انجام داد . ناگهان نیرویی تازه در تن فرسوده خود یافت . مرغ را در کف دو دستش نهاد. و به‌دهکده رفت.

جوجه شاهین که خود را اسیر می‌پنداشت خشمگین شده بود و منقار بر تن كودك می‌کوفت، چندانکه وقتی او به قبیله خود رسید دستهایش غرق خون بود .

« کروماش » (Kroumache) ، پدرم، مرغ را نگهداشت و پیرورد و

شاهین زیبا دوست و پشتیبان او شد . شاهین هر جا که کروماش می رفت ، چه دشت و چه جنگل همراهش بود . سرخپوستان آشنا هر وقت او را می دیدند می گفتند : « این کروماش و یار همدمش هر دو برای سروری ساخته شده اند ! » .

سال بعد کروماش بار دیگری شاهین را از مرگ رها کرد . شاهین که می کوشید ماهی ای را بگیرد پایش در گردابی به گیاهان آبی گیر کرد ، هر چه کوشید و تقلا کرد نتوانست خود را برهاند . در این دم پدرم خود به رودخانه انداخت و او را از گرداب رهایی بخشید .

روزی هم شاهین پدر مرا از مرگ رها کرد . پدرم به جنگل رفته بود و خرم و شادمان از آزادی و آزادی در آن می دوید ، در ضمن این دویدن ها گودالی را که روی آن را برای به دام انداختن جانوران وحشی باشاخه و برگهای درختان پوشانیده بودند ندید و در آن که چندین متر کودی داشت ، افتاد و زخمی شد و نتوانست از آن بیرون آید . شاهین افتادن او را در گودال دید و چون خود نمی توانست او را در بیرون آمدن از گودال کمک کند به سوی دهکده رفت و برفراز آن به پرواز آمد و کوشید که توجه ده نشینان را به خود جلب کند ، لیکن کسی منظور او را دریافت ، تنها بسیار متعجب و متحیر شدند که کروماش با او باز نگشته بود . چون شب شد و کروماش به ده باز نگشت ده نشینان سخت نگران شدند و چون با امداد فردا بر آمد به جستجوی او بیرون رفتند .

زنان در غیبت مردان دیدند که شاهین همواره بر نقطه ای خاص پرواز می کند و فریادهای تیز و بلندی برمی آورد .

چون خورشید فرو رفت و مردان پس از تکاپوها و جستجوهای بی‌نتیجه به دهکده باز گشتند زنان از رفتار شاهین آگاهشان کردند . فردای آن روز مردان به طرفی که شاهین نشان می‌داد رفتند و بدین گونه کروماش را پیدا کردند و او را به دهکده آوردند و به پرستاری و تیمارش پرداختند و او پس از چندی سلامت و نیروی خود را بازیافت .

کروماش بی‌باید و برآمد و مردی تمام عیار شد و زن گرفت و دارای فرزندان بسیار گشت و پس از مرگ پدرش او را به سروری قبیله برگزیدند . او نیز مانند پدرش مردی دلیر و نیرومند بود ، لیکن روزی پریده رخساران پیدا شدند و با خود بدبختی و فلاکت به سرزمین ما آوردند .

سفید پوستان قماشهایی رنگارنگ و گوهرهای بدلی رخشان با خود می‌آوردند و آنها را با پوست زیبای جانورانی که ما شکار می‌کردیم داد و ستد می‌کردند . آنان آب آتشین به قبیله ما آوردند و مردان ما را به می‌خواری و مستی خوگر ساختند .

دیری بر نیامد که بیماری بر ما تاخت ، سپس زمستانی سخت در رسید و گرسنگی و قحطی پدید آمد . پدرم فرزندان خود را یکی پس از دیگری از دست داد . روزی او در کنار مادر بیمارم نشسته بود که ناگهان در و یگوام باز شد و تنی چند از سفیدپوستان به کلبه‌اش درآمدند و گفتند :

— ما می‌توانیم زن ترا بهبود بخشیم ، لیکن در عوض چیزی از تو می‌خواهیم . می‌خواهیم شاهین بزرگی را که همیشه بر فراز دهکده



تو پرواز می‌کند شکار کنی و به ما بدهی.

پدرم به شنیدن این سخن از جای برجست . چه ؟ .. شاهین ؟ .. شاهین را شکار کند و به آنان بدهد ؟ ... این خیانت بود ؟ اگر این کار را می‌کرد بدبختی و فلاکت را به قبیله خود می‌آورد ! .. این تسلیم و فرمانبرداری به ریشخند دشمنان و خشم و سرزنش دوستان می‌انجامید . این کار برای خانواده او ننگی بود که به هیچ وسیله‌ای پاک نمی‌شد . پدرم ازدادن توتم خود به سپید پوستان خودداری کرد . مادرم به خواب همیشگی فرو رفت . پدرم با من که نوزادی بیش نبودم و در کنار مادر مرده‌ام می‌زاییدم تنها ماند .

پس از مدتی من نیز بیمار شدم ، بیماری تنم را فرسود وزار و نزارم کرد . قحطی و نداری افراد قبیله ما را ناتوان ساخته بود ، بیماری همه‌گیری از پایشان درمی‌آورد . پریده رخساران دوباره به ده آمدند و پیشنهاد پیشین خود را پیش کشیدند . پدرم به آنان گفت :

– تا پدید آمدن ماه نو صبر کنید ، من در آن موقع تصمیم خود را به شما اعلام می‌کنم .

چون ماه نو بر آمد پدرم که تصمیم گرفته بازماندگان قبیله را از مرگ برهاند به سفید پوستان گفت :

– هر گاه شما فردا پزشک خود را به این جا بیاورید ، دارو به این جا بیاورید ، خوراک و پوشاک به این جا بیاورید شاهینی را که از من می‌خواهید به دست خواهید آورد .

سپید پوستان که می‌خواستند به هر بهایی شده شاهین را که از

جنسی کمیاب بود و هرچه کوشیده بودند نتوانسته بودند شکارش کنند، به چنگ آورند، آنچه را که پدرم از آنان خواسته بود بدهکده آوردند.

فردای آن روز، شامگاهان همه افراد قبیله در کنار رودخانه دور آتش که شعله زرد و سرخ آن به طرزی خاص شب تیره را روشن می کرد، گرد آمدند. در آن جا تخته سنگی بلند سر برافراشته بود و شاهین بر فراز بلندترین شاخه های درختی که بروی تخته سنگ رسته بود نشسته بود.

پدرم از قبیله خود دور شد و با کارد شکاری بلندی که به دست داشت از تخته سنگ بالا رفت و چون روی آن ایستاد به سفید پوستان گفت:

— کروماش دین خود را به سفید پوستان ادا می کند. کروماش شاهین بزرگ را می کشد.

آنگاه فریادی برآورد که توتمش معنای آن را دریافت. شاهین بالهای فراخ خود را گشود و بر بالای سر او به پرواز آمد و دیده بر او دوخت. کروماش کارد خود را برگرفت و ناگهان در برابر دیدگان وحشزده سفید پوستان و نگاههای ماتمزده مردان قبیله و گریه و ناله زنان سینه خود را بشکافت. تن بی جان از فراز تخته سنگ در آتشی که با شعله های زرد و سرخ زبانه می کشید فرود افتاد.

شاهین فریادی بلند و جگرخراش و شوم بر کشید و آنگاه اوج گرفت، بالاتر و بالاتر رفت و ناپدید شد.

پدرم دروغ نگفته بود. سفید پوستان بی جهت اورا متهم می کنند که



به‌وعده خود وفا نکرد و آن چه را که از او خواسته بودند به آنان نداد. سفیدپوستان معنای گفته او را نفهمیده‌اند؛ پدرم به قول خود وفا کرده و به آنان دروغ نگفته است زیرا کروماش در زبان ما به معنای: «شاهین بزرگ» است.



## فرزند خواندگی

جهانگرد پرسید: « شما سرهنگ جیمس سمیت James Smith

را می‌شناختید؟ »

سرخپوست پیر جواب داد: « آری، من سرهنگ جیمس سمیت را می‌شناختم! در آن هنگام پریده رخساران باهمدیگر می‌جنگیدند. فرانسویان در طرفی بودند و انگلیسیان در طرف مقابل آنان. ما سرخپوستان هم ناچار بودیم یا از این و یا از آن طرف هواداری کنیم. قبیله ما با شاه فرانسه که از سالیان پیش پشتیبانی و حمایت ما را به عهده گرفته بود، متحد بود.

جیمس سمیت، به اصطلاح شما انگلیسی بود. ما او را اسیر کردیم و به «دزدوکن» (Duquesne) که قرارگاه ما و فرانسویان بود بردیم.

به نظر من جیمس سمیث خیال می‌کرد که ما او را زنده در آتش خواهیم انداخت و یا دست کم سخت شکنجه و آزارش خواهیم داد، لیکن ما تنها به این بسنده کردیم که او را از میان دو ردیف از سرخپوستان که هر یک چماقی به دست داشت بگذرانیم و آنان هر یک ضربتی سخت بر او زدند. این ضربتها جیمس سمیث را بیهوش کرد و بر زمینش انداخت.

« سرخپوستان از او پرستاری کردند، خوب هم پرستاری کردند، پزشکی فرانسوی به‌معالجه او پرداخت. او جوانی نیرومند و دلیر و شجاع بود، از این روی رئیس بزرگ قوم ما، «کوگنیوآگا» (Caughnewaga) بر آن شد که او را به‌قبیله ما بپذیرد. اومی بایست جای یکی از جنگاوران ما را بگیرد، لیکن برای انجام یافتن این تصمیم جیمس سمیث می‌بایست سرخپوست بشود.»

– سرخپوست بشود؟

– آری، بسیاری از سفیدپوستان سرخپوست گشته‌اند. همه سفیدپوستانی که ما به‌قبیله خود پذیرفته‌ایم سرخپوست گشته‌اند. ما آنان را از میان دلیرترین پریده رخساران برمی‌گزیدیم تا جای سرخپوستانی را که در جنگ از پای درآمده بودند بگیرند. زنان ما نیز کودکان سفیدپوستان را، خاصه هنگامی که کودکان خود را از دست می‌دادند، به فرزندی برمی‌گزیدند.

– کدام بچه‌ها را به فرزندی خود می‌پذیرفتند.

– اغلب بچه‌هایی را به فرزندی خود می‌پذیرفتند که جنگاوران

ما از اردوی دشمن به‌قبیله می‌آوردند.

- آیا این بچه‌ها پدر و مادر خود را از دست داده بودند .  
 - گاهی پدر و مادر آنان مرده بودند و گاه اسیر شده و یا پس از جنگی و حمله به دهکده‌ای گریخته بودند .  
 - آیا این کودکان به آسانی به محیط و طرز زندگی تازه خود خو می‌گرفتند ؟

- بلی ، خاصه اگر بسیار کوچک بودند . وانگهی ما آنان را به اندازه پسران و دختران حقیقی خود دوست می‌داشتیم . ما آنان را چون کودکان خودمان بزرگ می‌کردیم . اغلب پسر بچه‌ها پس از بالیدن و مرد شدن جنگاورانی توانا و بی‌همتا می‌شدند و دختران پس از رسیدن به سن رشد زن سرخپوستان می‌شدند . این جوانان پس از چندسال چنان به زندگی ما خوگر می‌شدند که هر گاه فرصتی هم برای گریختن و رفتن به نزد سفیدپوستان به دستشان می‌افتاد ، اغلب حاضر نمی‌شدند ما را ترک گویند .

- مگر جیمس سمیث دوباره پیش سپیدبوستان بازنگشت ؟  
 - چرا ! او در سن و سالی پیش ما آمد که دیگر بچه نبود ، وانگهی تشریفات پذیرفته شدنش به قبیله زیاد طول نکشید .  
 - تشریفات پذیرفته شدن ؟

- بلی ، ما نمی‌توانستیم مردی را که از نژاد ما نیست بدون از میان بردن همه چیزهایی که نژاد و قوم او را به یادش می‌آورد به میان خود بپذیریم .

- چگونه این کار را می‌کردید .

– نخست او را برای انجام دادن این تشریفات آماده می‌کردیم. برای این کار قسمتی از موی سر او را می‌ستردیم. موهای او را یکی یکی می‌کنندیم. این کار شاید کمی دردناک و سخت باشد. زنان ما برای این که این کار زودتر انجام بگیرد و موها نلغزند انگشتان خود را درخاکستر نرم فرو می‌بردند. ما دسته‌ای مو بر سر او باقی می‌گذاشتیم. این همان کیسوی کلاه است که ما خود نیز داریم و پوست سر دشمن خود را نیز که در جنگ‌ها اسیر ما می‌شدند با این کیسو به نشانه پیروزی به کمر بند خود می‌آویختیم. پس از بافتن این کیسو تسمه چرمی سرخ رنگی به آن می‌بستیم. تن او را رنگ می‌زدیم و آنگاه نظر قربانیها و تغویذهایی برگردنش می‌انداختیم و بازوبندهایی سیمین به بازوانش می‌بستیم.

« من پذیرفته شدن جیمس سمیث را به قبیله دیده‌ایم. من در آن‌جا بودم.

« هنگامی که او برای انجام دادن تشریفات پذیرفته شدن به قبیله آماده شد، رئیس قبیله دستش را گرفت و به میدان دهکده برد و فریاد به تجمع قبیله کشید: « آهای... آهای... آهای... »

« همه جنگاوران که در دهکده بودند، کوگنبواگاها، «موهیگان»ها (Mohicans)، «دلاوارها» (Delawares) به میدان دهکده شتافتند. همه دور رئیس قبیله حلقه زدیم. او آغاز سخن کرد و مدتی دراز حرف زد.

« رئیس قبیله آن‌چه را که می‌بایست بگوید گفت، آنگاه انگلیسی پریشان و هراسان را به سه زن جوان و نیرومند سپرد. آنان سمیث را به

سوی رودخانه بردند و او را به زور باخود به میان آب کشانیدند . او می ترسید . هیچ از این کارها سر در نمی آورد . دلش نمی خواست موهایش را بکنند و یا پوست تنش را رنگ کنند . او زبان ما را نمی دانست ، از این روی از سخنرانی طولانی سرور قبیله چیزی نفهمیده بود . او شنیده بود که سرخپوستان گاهی اسیران خود را شنکنجه می دهند و از این روی با دلهره و پریشانی بسیار از خود می پرسید که چه سرنوشتی خواهد داشت ؟

« چون همه تن او در آب قرار گرفت زنان خواستند وادارش کنند که سرش را به زیر آب ببرد . او ایستادگی کرد و نگذاشت سرش را به زیر آب بکنند . او چون شیطان دیوانه‌ای در میان خنده‌ها و فریادهایی که ما از دیدن آن منظره عجیب برمی آوردیم دست و پا می زد .

« یکی از زنان را دل بر او سوخت و به زبان او گفت : « مترس ما به تو بدی و آزاری نخواهیم رسانید !.. »

« بی کمان او گفته زن را باور کرد زیرا پس از آن آرامتر شد و سر خود را مدتی در زیر آب نگاه داشت و زنان با تمام قوای خود آن را مالیدند تا خون سفیدپوستی که در آن جریان داشت بخوبی شسته شود و پاک گردد .

« من هنوز هم یقین ندارم که سر او را با شدت کافی و مدت کافی مالیده باشند و بشویند !

« سرانجام جیمس سیمث رسماً به قبیله ما پذیرفته شد . او را به انجمن قبیله بردند . آنجا کلبه‌ای بود بزرگتر از کلبه های دیگر که

کفش را با پوست درختان فرش کرده بودند . در آن جا او را به فراخور مقام تازه‌اش لباس پوشانیدند . شلوارش با تسمه‌های رنگارنگ و مرواریدها زیور یافته بود . پای افزارهایش را با تیغهای جوجه تیغی مسلح کرده بود .

« چهره‌اش را دوباره رنگ کردند و پرهایی زیبا به گیسویش زدند و سپس بر پوست خرسش نشانندند .

« سرور قبیله پس از آن که چپقی بلند و کیسه‌ای پر از توتونی خوشبو به او داد گفت: «فرزند تو اکنون گوشتی از گوشت ما واستخوانی از استخوان ماهستی! قوم جنگاور کو گنیو آگا ترا به میان خود می‌پذیرد . ترا به خود خوانده و چون یکی از افراد خانواده خود و به جای مردان بزرگ و ارجمند از دست رفته خود به قبیله خود پذیرفته است . پس از تشریفات که طبق رسوم و سنن تغییر ناپذیر و کهن خود درباره تو انجام دادیم تو دیگر نباید ترس و واهمه‌ای داشته باشی زیرا ما وظیفه داریم ترا دوست بداریم ، ترا یاری کنیم ، به هواداری و دفاعت برخیزیم . افراد قوم و قبیله ما وظیفه دارند یکدیگر را دوست بدارند ، به همدیگر کمک کنند و به دفاع از یکدیگر برخیزند . از این پس تو هم وظیفه داری که خود را از ما بشماری ! »

« - آیا سمیث این سخنان را فهمید ؟

« - این سخنان را پس از بیرون آمدن از دهان سرور قبیله جمله به جمله برای سمیث ترجمه کردند . پس از پایان یافتن این سخنرانی ، جشنی برپا شد . در این جشن به همه مهمانان کباب گوشت و ذرت دادند .

سمیث هم سهم خود را مانند دیگران و برابر دیگران گرفت . باور کنید که سخنان سرورقبیله لاف و کزاف نبود .

« خانواده‌ای که سمیث را به فرزند خود پذیرفت جز او دو فرزند دیگر هم به نامهای « تونتیلو گو» (Teauntilogo) و «تکو گر تانگو» (Tecaughretanego) داشت . این دو از دل و جان تصمیم گرفتند که رسوم و آداب قبیله را به سمیث بیاموزند . چون انگلیسی در برابر چشم همه سرخپوست شده بود برادران تازه‌اش به آموزش او علاقه بسیار و با پاکدلی و دادگری و خردمندی و وظیفه خود را انجام دادند و هرگز به سلامت تن او بی‌اعتنا نماندند .

« سمیث شکارافکن خوبی بود لیکن خیلی چیزها را نمی دانست که می‌بایست یادش بدهند . نخست تفنگی به او دادند اما از او درخواستی که جز بوقلمون وحشی و جانوران کوچک شکاری نکند ، لیکن او روزی گاو میشی را دید و خواست چیره دستی و مهارت خود را در شکارافکنی نشان دهد و بی آنکه به خطراتی که ممکن بود این کار داشته باشد بیندیشد ، به دنبال کردن گاو میش پرداخت و راهش را گم کرد و نتوانست به دهکده باز گردد . سرخپوستان چون دیدند او بازنگشت نگران شدند و به جستجویش رفتند و پیدایش کردند ، لیکن با اینکه از باز یافتنش بسیار شادمان شدند به کیفر بی احتیاطی و بی باکیش تا دو سال به او اجازه بکار بردن سلاح آتشین ندادند . تنها تیر و کمان را می‌توانست به کار ببرد .

« روزی که به شکار گروهی رفته بودند او از سنگینی گوشتی که



گفته بودند به اردو گاه ببرد شکوه کرد . برای شرمنده ساختن او بارش را گرفتند و به بار زنی که همان اندازه بار بردوش داشت افزودند .

» - منظورتان این است که زنان شما می توانند بارهای سنگین

ببرند ؟

» - آری ، زنان ما اندامهایی نیرومند دارند و به کار کردن خو گرفته‌اند . در واقع بیشتر آنان بیش از مردان کار می کنند، زیرا مردان برای جنگ و پیکار آفریده شده‌اند و زنان برای انجام دادن کارهای خانه و کشتزارها .

- کشت و کار نیز با زنان است !

- آری ! هنگامی که مردان به شکار جانوران و یا صید ماهی می روند زنان در کشتزارها شخم می کنند و بیل می زنند و دانه می افشانند و ذرت را درو می کنند و لوبیا را می چینند .

سمیث از دیدن کار زنان سخت به حیرت افتاد. پس از آن که مدتی در پیش ما به سر برده بود، روزی در کشتزاری ایستاد و به زنان که سر گرم بر گردانیدن خاک کشتزار بودند نگاه کرد. یکی از زنان او را ریشخند کرد و گفت که نمی تواند چون آنان کار کند. این سخن به سمیث گران آمد و چون هنوز به رسوم و آداب ما کاملا آشنا نشده بود حاضر شد با زنان در بر گردانیدن خاک کشتزار مسابقه بدهد . زنان از کمک غیر عادی و نامنتظر او شادمان و خرسند شدند لیکن سمیث در بازگشت به دهکده به نزد سرور قبیله خوانده شد. رئیس به او تذکره داد که او را به جای جنگاوران بزرگ به فرزندى پذیرفته‌اند نه به جای زنی کشاورز .

« بعدها دیگر سمیث کاری مخالف رسوم و آداب قبیله انجام نداد تا مورد سرزنش قرار گیرد . دیگر دست به این گونه کارها نزد لیکن همیشه رفتارش چون شکارافکنان توانا شایسته ودلیرانه بود .

« هرگز از او خواسته نشد که در دستبرد ها و حمله‌هایی که از طرف سرخپوستان به اردو های انگلیسیها می شد ، شرکت کند . هدف از این حمله ها به دست آوردن چند پوست سر و اسبانی بود که به آنها احتیاج داشتیم .

« پوست سر ؟

– بلی ، زیرا جنگاوران ما می بایست دلیلی به شجاعت و دلیری خود داشته باشند . سمیث ارزش این حمله‌ها و دستبردها را نمی دانست و شاید به همین سبب بود که مدتی دراز به برادران تازه خود بی علاقه بود . با اینهمه ، کم کم توانست ما را بشناسد و معنای کارهایمان را بداند .

« ما به او می گفتیم : « چون تو همیشه در میان پریده رخساران زندگی کرده‌ای هرگز نتوانسته‌ای نیکخواهی و مهربانی روان بزرگ را درك کنی ! تو دیده‌ای که مردمان حیوانات اهلی را می پرورند و بزرگ می کنند و سپس آنها را می کشند تا گوشتشان را بخورند .

« تو دیده‌ای که مردمان زمین را شخم می زنند و می کارند و سپس محصول آن را جمع می کنند و در انبار هایی بزرگ می انبارند . روان بزرگ چنین کاری را از ما نمی خواهد . او نیازهای ما را بر می آورد ، برای ما شکار و برنج وحشی می بخشد .

« روزی تکو گر تانگو ، آخرین برک توتونش را پیشکش روان

بزرگ کرد و او را به یاری خود خواند و سمیث به او خندید . سرخپوست به او گفت:

« برادر ، من می‌خواهم مطلبی را به تو یادآوری کنم و امیدوارم که از این تذکر دلگیر نشوی . من هرگز در مواقعی که تو سرگرم کتاب خواندن می‌شوی نمی‌آیم مزاحمت بشوم ، من دیدم که تو وقتی من دعا می‌خواندم به من خندیدی . من تصور نمی‌کنم دعا خواندن کاری خنده‌دار باشد . شاید طرز دعا خواندن من به نظر تو عجیب بیاید ، اگر چنین است تومی توانستی آن را دوستانه به من بگویی ، لیکن ریشخند کردن کاری مقدس به هیچ روی درست نیست ! »

« - آیا سرخپوستان زیاد دعا می‌خوانند ؟ »

« - بلی ، روان بزرگ پدر ماست و بسیار طبیعی است که پس از هر رخداد خوب او را سپاس گزاریم و نیز هر گاه نیازی داشته باشیم از او یاری بخواهیم ! »

« - می‌دانی تکو گر تانگو برای چه دعا می‌خواند ؟ »

« - بلی ، می‌دانم . او آخرین برگ توتونش را پیشکش روان بزرگ کرده بود و دعا می‌خواند . او از چند ماه پیش سخت بیمار بود و آن روز احساس می‌کرد که حالش بهتر شده است و با فروتنی و سادگی بسیار تقریباً چنین گفت : ( سرخپوست پیری که این داستان را شرح می‌داد زانو زد و دستهایش را بر آسمان برداشت و گفت : )

« - ای روان بزرگ ، سپاست می‌گزارم که اجازه دادی دوباره

بتوانم پاهایم را بکار اندازم . بروم و بیایم و بی آنکه درد بسیار بکشم

بوقلمون شکار کنم. می دانم که تو سخنان مرا می شنوی. می دانم که بهمن یاری خواهی کرد و هم از این روست که ترا می خوانم .

« هو !... هو !... هو !... هو !... در سایه لطف تو زانوان و پاهایم خوب خوب می شوند و من می توانم نه تنها راه بروم بلکه بدوم و شکار کنم، همچنانکه در فصل بر گریزان می دویدم و شکار می کردم .

« هو !... هو !... هو !... هو !... امیدوارم که بتوانیم خرسها را به هنگام گذشتن از رودخانه های «سوتو» ( Scioto ) و « ساندورسکی» ( Sandursky ) بکشیم !

« هو !... هو !... هو !... هو !... امیدوارم که بوقلمون بسیار شکار کنیم و آن را چاشنی گوشت خرس کنیم .

« هو !... هو !... هو !... هو !... امیدوارم که باران فراوان بیارد و آب رودخانه ها بالا بیاید تا ما بتوانیم بی آنکه بیمی از برخورد قایقها یمان به تخته سنگها و شکستن آنها داشته باشیم « اولتانیگی» ( Olentangy ) را تا « سیوتو » ببماییم .

« وا کنون ، ای روان بزرگ می بینی که حال من چگونه است . می دانی که من توتون را چقدر دوست دارم و با اینکه نمی دانم کی خواهم توانست بر گ دیگری پیدا کنم آخرین بر گ توتون خود را پیشکش تو می کنم . امیدوارم که گفته های مرا بشنوی و لطف و کرمت را شامل حالم گردانی ! در باز گشت از شکار دو باره سپاست خواهم گزارد و به پاس نعمتهای بی پایانت دوستت خواهم داشت و خواهمت ستود ! »

پیر مرد سرخپوست دوباره به پا خاست .

- » - آیا خواهش تکو کرتانگو بر آورده شد ؟
- » - آری ، پس از چند روز باران آمد و رودخانه او لنتانگی فایقهای ما را به آسانی تا « سیوتو » برد ...
- » - پس سرخپوستان سمیث را راستی از خود می شمردند.
- » - آری وما همه می کوشیدیم اورا از خود خشنود سازیم . هر وقت فرصتی به دست می آوردیم برای او کتاب می دزدیدیم زیرا می دانستیم که او کتاب را بسیار دوست می دارد .
- » - می دزدیدید؟ .. می گویند سرخپوستان هر وقت بتوانند دست به غارت می زنند . راست است ؟
- » سرخپوست پیر خوش نداشت که به چنین پرسشهایی پاسخ بدهد .
- » - آه ! آنان غارت می کنند ، آری شاید ! .. ما به اسب نیازمند بودیم و اگر پیدا می کردیم می گرفتیم ، اگر چه این اسبها بیشتر به پریده - رخساران تعلق داشتند .
- » - آیا بعضی از سفیدپوستان از متحدان شما نبودند ؟
- » - چرا ، لیکن چون بیشتر آنان برای تصاحب زمینها و شکار کردن حیواناتی که به ما تعلق داشتند به سرزمین ما آمده بودند ما هم حق داشتیم چیزهایی را که به آنان تعلق داشت تصاحب کنیم . ما حق نداشتیم چیزی را از سرخپوست دیگری بگیریم بلکه وظیفه داشتیم که به او کمک کنیم . در مواقع فراوانی همه افراد قبیله از آنچه داشتند یکسان بهر مند می شدند و هر وقت آذوقه کم می شد آن چه که داشتیم با دادگری و انصاف و برادروار میان خود تقسیم می کردیم .

« بیگانه اگر از نژاد ما بود همیشه به خوشرویی به خانه‌های ما پذیرفته می‌شد. با او به‌مهمان‌نوازی و مهربانی رفتار می‌کردیم و بهترین چیزها را که در اختیار داشتیم به او می‌دادیم. سمیث تعجب و حیرت خود را در این مورد به‌من بیان کرده است، روزی او به تونتیلو گو گفت :

« - مردی از قبیلهٔ «ویاندو» در غیبت شما به این جا آمد. او گرسنه بود، من به او کباب گوشت گاو دادم.

« - امیدوارم که به کباب او روغن خرس هم زده باشی و نیز شربت افرا هم پیشش آورده باشی.

« سمیث اعتراف کرد که چون روغن و شکر در قایق بود لازم ندانسته است برود و آنها را هم بیاورد.

« تونتیلو گو به سمیث گفت: « تو چون سرخپوستان رفتار ننموده‌ای! مگر نمی‌دانستی که هر وقت بیگانه‌ای به‌خانه ما بیاید باید بهترین چیزهای خود را پیشش بیاوریم؟ این بار ترا می‌بخشم، زیرا جوانی و هنوز راه و رسم مهمان‌نوازی را فرا نگرفته‌ای، اما خواهش می‌کنم از این پس مانند جنگاوری تمام عیار رفتار کنی، رفتار بزرگوارانه باشد و کسی نتواند ترا به‌خسیسی و تنگ‌چشمی سرزنش کند.»

« سمیث اندک اندک ارزش اهمیت رفتار و خصال برادرخوانده‌اش را درک کرد.

« - آیا او دیگر اندیشهٔ ترك گفتن او را به‌دل راه نمی‌داد؟

« چرا، اما این کار چندان ساده و آسان نبود. باری در زمستانی ذخیرهٔ آذوقه ما کم شد. تکو گر تانگو بیمار بود و نمی‌توانست از خانه

بیرون برود . سمیث دو روز در پی شکار گشت لیکن کوشش و تکاپویش بیهوده بود . سرانجام گرسنه و خسته و کوفته به اردوگاه باز گشت .

« تکو کرتانگو به پسر کوچک خود گفت که آبگوشتی را که او با استخوانهای گربه و حشی که کلانگان در کشتزارش انداخته بودند ، درست کرده بود ، بردارد و برای برادرش بیاورد . این تنها غذایی بود که او داشت . چون سمیث آن غذا را خورد سرخپوست ، به نرمی و مهربانی او را سرزنش کرد که چرا نومید شده است و به او اطمینان داد که روزهای بهتری خواهد آمد زیرا روان بزرگ هرگز فرزندان خود را که به او اعتماد داشته باشند ، از یاد نمی برد .

« فردای آن روز سمیث دوباره به شکار رفت . می خواست گوزنی را به تیر بزند که یخ در زیرپایش خش و خش کرد و گوزن گریخت . سمیث که تاب و توان از دست داده بود بر آن شد که بهر سختی و دشواری باشد خود را به اردوگاههای انگلیسیان در پنسیلوانیا برساند . البته این خطر برای او بود که سرخپوستان سر در پی اش بنهند و پیش از رسیدن به مقصد دستگیرش کنند و به قتلش آورند ، لیکن او یقین داشت که هرگاه پیش ما بماند از گرسنگی خواهد مرد .

« پس روی به سوی شرق نهاد ، در این اثنا چشمش به گله‌ای از گاوان وحشی افتاد . یکی از آنها را کشت و چون چنان گرسنه بود که وقت پختن گوشت را نداشت ، مقداری از آن را برید و خام خام خورد و چون سیرشد به یاد مرد بیمار و کودکی افتاد که در کلبه به انتظار او بودند و شب پیش آبگوشت خود را به او داده بودند . آنگاه بقدر نیروی

خود گوشت برید و بردوش انداخت و روی به اردو گاه سرخپوستان نهاد .  
 « سمیث چهار سال دیگر هم پیش ما ماند . باقبیله از شرق به غرب  
 و از شمال به جنوب رفت . او باتکو گرتانکو و پسرش ، در قایقی از پوست  
 درخت نشست و به سن لوران رفت . آنان به کو گنیو آگا ، نزدیک «ویل ماری»  
 ( Ville-Marie ) رسیدند . ویل ماری مهمترین قرارگاه فرانسویان در  
 کنار رود بود . سمیث خبر یافت که در آن جا کشتی ای پراز اسیران انگلیسی  
 لنگر انداخته است . شیطان به جلدش رفت و وسوسه اش کرد . فراموش  
 کرد که برادر ما شده است و دیگر انگلیسی نیست . از دهکده کو گنیو آگا  
 بیرون رفت و توانست خود را به میان اسیران انگلیسی که بنا بود با اسیران  
 فرانسوی مبادله شوند ، برساند . او بدین گونه دوباره نزد برادران پیشین  
 خود رفت و زندگی سابق خود را از سر گرفت .

« بی گمان خون سفیدپوستی او کاملاً شسته نشده بود و ما از این  
 بابت بسیار متأسفیم زیرا او مرد دلیر بود . »





## ماکونورا

روزگاری، بسی پیش از روزگار ما، جوانی بود که او را «ماکونورا» (Macoraura) می خواندند. ماکونورا با مادر خود زندگی می کرد و جز او کسی را نداشت. اوبی گمان سرآمد سرخپوستان خوب چهر سرزمین خود بود. بالایی بلند و اندامی متناسب و برازنده داشت. جامه های گرانبهایش را بی تکبر و غرور برتن می کرد و حلقه های گوشش را باظرافت خاصی می آویخت. شکارافگنی بسیار چیره دست و بی همتا بود. همیشه باسبدهای پرازماهی و خرچنگ از کنار رودخانه باز می گشت. درباقتن حصیر استادی توانا بود.

مادر ماکونورا نیز زنی کاردان و هنرمند بود. ننوهای بسیار

راحت می ساخت. ما نیوکا آرد می کرد و آنرا الک می کرد. کسی به خوبی او نمی توانست نوشتابه «تاپانا» (Tapana) بسازد. همه به دیدهٔ تحسین و اعجاب در وی می نگریستند و بزرگش می شمردند و پاسش می داشتند. مادر و پسر با دیگر افراد قبیله در نهایت مهربانی و سازگاری بسر می بردند. روزی ما کونورا به کنار رود رفت. می خواست ببیند در داهی که در رود گسترده بود ماهی افتاده است یا نه؟ چون به کنار رود رسید و در دام خود نگریست با شگفتی بسیار دید دام سوراخ شده و نیمی از ماهی که در آن افتاده بود دریده و بریده است. ما کونورا می دانست که کسی جرأت نمی کند از این شوخی ها با او بکند، از این روی نمی دانست در آن باره چگونه بیندیشد.

دار کوبی را که در کنار رود آشیاه داشت پیش خواند و به او گفت:

– گوش کن، رفیق! از تو خواهش می کنم که در این جا کشیک بکشی و هر گاه کسی به رودخانه و دام من نزدیک شود با منقار خود بر درخت بکوبی و مرا خبر کنی!

جوان به خانه باز گشت و آنچه را که دیده بود به مادر خویش باز گفت. مادر نیز بسیار متعجب و متحیر گشت زیرا تا آن روز کسی چنین داستانی در قبیلهٔ آنان نشنیده بود. کسی از دوست خود چیزی نمی دزدید و پسر او نیز هرگز چنین کاری نمی کرد.

---

۱ – Manioc گیاهی از تیرهٔ فرفونیان (Euphorbiacées) است که در آمریکا می روید و ریشه های آن غده های مغزی دارند. م.

بامداد فردا ما کونورا به کنار رودخانه رفت . دید بازهم تور پاره شده است و ماهی‌ای در آن نیست. بسیار خشمگین شد و به دار کوب گفت :

– این طور کشیک می‌دهند و نگهبانی می‌کنند؟ چطور، تو کسی را که به این جا آمد و ماهی مرا دزدید ندیدی ؟  
دار کوب باناراحتی و پربیشانی بسیار گفت: « سو گند می‌خورم که کسی را ندیدم به این جا نزدیک شود . باور کن که راست می‌گویم. من در کار خود غفلت نکرده‌ام ! »

ما کونورا که نمی‌توانست نومیدی و ناراحتی خود را پنهان دارد گفت : « خوب ، این بار اگر جانوری را هم ببینی مرا خبر کن ! »  
بامداد فردا ما کو؛ورا به صدای تق تق سختی از خواب پرید . دار کوب او را صدا می‌کرد .

ما کونورا بی‌درنگ کمان و ترکش پرازتیرهای زهر آکین خود را برگرفت و به سوی رودخانه دوید . در آن جا چه دید ؟ دید در نزدیکی دام او سر « کایمانی »<sup>۱</sup> از آب بیرون آمده است. در دم تیری از ترکش خود بیرون کشید و در چله کمان نهاد و آن را در میان دو چشم او نشانید. سر کایمان به زیر آب رفت و روی آب را خون فرا گرفت و آن را به رنگ سرخ درآورد .

ما کونورا که از ضرب شست خود سخت خشنود و شادمان شده بود

۱ - کایمان (Caiman) نوعی از نهنگان است که در رودخانه‌های آمریکای مرکزی و جنوبی زندگی می‌کند و پوزه‌ای دراز دارد و طولش به شش متر می‌رسد ، از پوست او چرم می‌سازند. م .

بر لب رود نشست و دوباره تورش را در آب انداخت. آنگاه از دار کوب سپاسگزاری کرد و به‌خانه خویش بازگشت تا پیروزی خود را به مادرش شرح دهد. لیکن هنوز ساعتی بیش نگذشته بود که دار کوب دوباره منقار بر درخت کوفت و به ما کونورا هشدار داد.

این بار شکفتی ما کونورا بیشتر بود زیرا با خود می‌گفت: «من کایمانی را که ماهی‌ام را می‌دزدید کشته‌ام و از دار کوب هم نتخواسته‌ام که باز هم کشیک بدهد. چه شده است؟»

به کنار رودخانه دوید و در آن‌جا در برابر دورنمایی قرار گرفت که از تعجب و حیرت بر جای خود خشک شد. او دختر سرخپوست جوانی را که زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت، دید که بر لب رود نشسته بود و زار-زار می‌گریست و اشک می‌ریخت.

ما کونورا بدتر می‌و مهربانی از او پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟»  
دختر به صدایی صاف و دلنشین جواب داد: «نمی‌توانم بگویم!  
خواهش می‌کنم مرا تنها بگذاری!»

– نه، من بهیچ روی نمی‌توانم ترا در این گوشه دور افتاده تنها بگذارم! ...

– من نمی‌توانم همراه تو بیایم! نمی‌توانم؛ ... باور کن که راست می‌گویم؛ ... نمی‌توانم با تو ...

بغض دختر جوان پس از گفتن این کلمات دوباره ترکید و زار زار گریست.

ما کونورا که سخت به هیجان آمده و پریشان شده بود به هر –

نحوی بود بر خود تسلط یافت و دختر را بغل کرد و به کلبه خود برد تا شاید مادرش بتواند او را دلداری بدهد و غبار غم و اندوه ازدلش بزدايد. پیرزن دختر ناشناس را به مهربانی و خوشرویی بسیار به خانه خود برد. لباسهایش را خشک کرد و به دلداریش کوشید. ماهی و گوشت و کلوچه‌های مانیک در برابرش نهاد و جرعه‌ای چند « تاپانا » به او نوشانید تا نیرو گیرد و چون دید که اندکی از پریشانی و اضطرابش کاسته شد از او پرسید:

– نامت چیست؟

– آنونتو. (Anunaitu)

– از کجا می‌آیی؟

– از جایی بسیار دور!

– پدرت کیست؟

دختر بشنیدن این پرسش رویش را در میان دستهایش پنهان کرد. دوباره بغضش ترکید و زار زار گریست و دامن دامن اشک از دیده فرو ریخت و به پیرزن گفت: « خواهش می‌کنم این را از من مپرسید! » مادر و پسر که هر دو دختر را به يك اندازه دوست می‌داشتند و دلشان بر او می‌سوخت، به حیرت همدیگر را نگاه کردند. پیرزن روی به دختر کرد و گفت:

– دخترم غم تو هرچه است، خاطرت جمع و دلت آسوده باشد

که در این جا در پناهی و کسی نمی‌تواند آزاری به تو برساند. حالا بگیر و بخواب و بیاسای!

ما کونورا زیبا روی ناشناس را به خواهش و اصرار بسیار بر آن داشت که بر ننوی او دراز بکشد و بیاساید و خود بر زمین ، در برابر در کلبه خوابید!

ماهها گذشت . آنوتو ، مادر پیر ما کونورا را در کارهای خانه کمک می کرد و چنین می نمود که دیگر بکلی آسوده و آرام شده و غم خود را فراموش کرده است . کسی درباره پدر و مادر و یا زاد و بوم او پرسشی از او نمی کرد زیرا چنین می نمود که نمی خواهد در این باره با او گفتگو کنند. تنها يك بار نام مادرش را بر زبان آورد ، لیکن در آن يك بار هم سخت پریشان شد و رنگ روی خود را باخت .

ما کونورا از همان نگاه نخستین دل به دختر ناشناس باخته و مهرش را در دل جای داده بود ، لیکن جرأت نمی کرد آنچه را در دل داشت بر زبان آورد زیرا می ترسید دختر جوان سرخپوست تنها از روی حقیقت شناسی با او زناشویی کند نه از روی مهر و دل بستگی .

مادر ما کونورا به او قول داد که آرزوی او را بر آورد ، از این روی روزی روی به دختر کرد و گفت :

– آنوتو؛ پسر من تو را بسیار دوست می دارد و آرزو می کند که مهر او را بپذیری و زنش بشوی . چه جواب می دهی ؟

دختر دیدگان خود را که از اشک پر شده بودند به او دوخت و با هق هق گریه گفت :

– آه ! بهتر است مرا بگذارید به قبیله خود برگردم . می ترسم بدبختی و بلایی به سر شما بیاورم .

پیرزن گفت: « بین دخترم! کسی از آینده خویش خبر ندارد لیکن بدان که اکنون هیچ چیز بیش از رفتن تو ما را افسرده و پریشان نمی‌کند.»

دختر جوان که رویش از شرم گلگون شده بود اعتراف کرد که: « من هم ما کونورا از جان و دل دوست می‌دارم و بزرگترین آرزویم این است که زنش بشوم.»

آنگاه مادر پیر دست او را گرفت و به‌سوی مرد جوان که تیرهای خود را برای رفتن به‌شکار آماده می‌کرد، برد و به‌سادگی گفت: « پسر! زنت را ببین!

ما کونورا از شادی سر از پا نشناخت. همه اعضای قبیله در جشن عروسی او شرکت کردند و از خوشبختی زن و شوهر جوان که بی‌گمان زیباترین و نخبه‌ترین جوانان آن ناحیه بودند غرق سرور و شادمانی شدند. لیکن خوشبختی آنان کامل نبود زیرا چون خشنودی پدر و مادر دختر جلب نشده بود ازدواج آن دو قانونی شمرده نمی‌شد. ما کونورا چگونه می‌توانست رضایت پدر و مادر دختر را جلب کند؟ آن‌وقتو بهیچ‌روی نمی‌خواست اصل و تبار خود را آشکار کند.

باز هم ماه‌هایی چند گذشت. همه خرم و شادمان بودند. روزی ما کونورا که می‌دید چشمان آن‌وقتو اغلب از گریه سرخ می‌شوند به‌مهر و نر می‌بسیار از او پرسید:

« همسر عزیزم! آخر من چه کرده‌ام که تو چنین پریشان و

افسرده‌ای؟

– تو؟ عزیزم تو بهترین و شریفترین شوهری هستی که من آرزویش را داشتم .

ما کونورا گفت : « پس، آیا از مادرم رنجش پیدا کرده‌ای؟ آیا او حرفی زده و یا کاری کرده است که ناراحت شده‌ای؟ »

– مادرت؟ نه، او با من بسیار مهربان است. گمان نمی‌کنم که اگر من دختر خود او هم بودم می‌توانست بیش از این دوستم بدارد .

لیکن زن جوان پس از این گفتگو نتوانست از ریختن اشک خودداری کند .

– آنوقتو ! همسر عزیزم! پس به من بگو بدانم که ناراحتت کرده است؟ من آنچه از دستم برآید برای راحتی تو انجام می‌دهم!

– اکنون که اصرار می‌کنی، بدان که ازدوری مادرم رنج می‌برم و دلم می‌خواهد او را ببینم! آخر من و مادرم خیلی همدیگر را دوست داشتیم . بی‌گمان او هم از دوری من بسیار افسرده و غمگین است . اگر بدانی چقدر دلم می‌خواهد او را بار دیگر ببینم؟

مرد جوان گفت : « این که دیگر گریه و زاری نمی‌خواهد . آساتر از این کار چیست؟ هم اکنون حرکت می‌کنیم . من هم می‌توانم پدر و مادرت را ببینم و بشناسم و از آنان پوزش بخواهم که بی‌اجازه و رضایتشان با تو زناشویی کرده‌ام. »

آنوقتو به شنیدن این سخن بسیار هراسان شد و فریاد زد :

– نه، نه، ما کونورا این کار را مکن! من باید تنها پیش مادرم بروم، اما قول می‌دهم که پیش از برآمدن ماه تازه به این جا برگردم .



– یا من هم با تو می‌آیم و یا تو نباید از این جا بروی!  
 زن پریشانتر گشت و به شوهر خود گفت: « آه شوهر عزیزم!  
 نمی‌دانی چه می‌گویی! اگر برستی نمی‌خواهی مرا بگذاری به تنهایی  
 به دیدن مادرم بروم، از رفتن به نزد مادرم چشم می‌پوشم و در پیش تو  
 می‌مانم!»

ما کونورا نگاهی عجیب به زن خود کرد و گفت: « گوش کن  
 عزیزم! من از این پنهانکاریها خوشم نمی‌آید. تو اگر می‌خواهی در  
 این جا بمانی بمان اما من باید پیش پدر و مادرت بروم و خود را به  
 آنان بشناسانم و از آنان خواهش کنم که به ازدواج تو با من رضایت  
 بدهند.»

آنوقتو فریاد زد: « نه، نه، باز هم نه! اگر تو به راستی چنین  
 تصمیمی داری با هم می‌رویم اما بدان که این مسافرت ممکن است به  
 تیر روزی و نابودی تو و من و مادرت تمام بشود!»

ما کونورا حاضر نبود بیش از این در این مورد گفتگو کند. او  
 زورق بزرگی ساخت و ذخیره غذای سه هفته خود و زنش و همچنین  
 ارمغانهایی را که برای پدر و مادرزتش تهیه کرده بود در آن نهاد.  
 آنگاه رفت و مادرش را در آغوش کشید و رویش را غرق بوسه کرد  
 و گفت:

– مادر هیچ نگران مباش! می‌دانم که مسافرت ما بسیار خطرناک  
 است اما من از این سفر صحیح و سالم برمی‌گردم. مادر هیچ مترس!  
 زن و شوهر در قایق نشستند و روی به راه نهادند. قایق سه هفته

بروی آب لغزید . در پایان هفته سوم از دور اردو گاهی از سرخپوستان پدیدار شد .

آنوتو به شوهر خود گفت : « زورق را به سوی ساحل بران! رسیدیم! اما تو در زورق ، در میان گیاهان بلند خود را پنهان کن . من می روم و مادرم را پیدا می کنم . ترا بخداتا باز گشت من از جای خود تکان مخور ! »

دختر رفت و ساعتی بعد باز گشت . زنی سالمند نیز همراه او بود که با مهربانی بسیار به روی ما کونورا لبخند زد و گفت:  
 - بسیار شاد و خرسندم که می بینم دخترم در تعریفهایی که از تو کرده اغراق نگفته است . او از مادر تو هم با من حرف زده و تعریف بسیار از او کرده است . راستی که مادر تو زنی بی مانند است . من از زناشویی دخترم با تو بسیار خشنودم ، اما باید عاقل باشیم چون شوهرم به هیچ روی حاضر نیست کلمه ای در این باره بشنود .

آنوتو گفت : « مادر عزیزم ! بگذار من بروم و او را ببینم . پدرم مرا بسیار دوست می داشت ! »

زن آهی کشید و گفت : « هر کار دلت می خواهد بکن ! اما مواظب باش ! »

ما کونورا گفتگوی مادر و دختر را قطع کرد و گفت : « ممکن است بالاخره به من بگویی بدانم چرا قبیلۀ پدرت را ترك گفتی و به سرزمین من آمدی ؟ »

دو زن به همدیگر نگاه کردند . زن سالمند سرش را تکان داد

و گفت :

– ما کونورا هنوز موقعش نیست ، هنوز موقعش نیست . تو شوهر دختر منی و در قلب من جا داری ! اما بر آن مکوش چیزی را بدانی که هنوز نباید بدانی !

زن به اردو گاه باز گشت و آنوقت نیز پس از آن که نگاهی به شوهر خود کرد در پی او رفت .

پس از چند ساعت زن جوان به نزد شوهرش باز گشت اما اشک چشمانش را تر کرده بود . او به شوهر خود گفت :

– دریغ ! هیچ کاری نمی توان کرد ! پدرم حاضر نشد به حرفهایم گوش بدهد و به هیچ روی نمی خواهد ترا ببیند . بیا به خانه خود برگردیم و دیگر کاری نکنیم !

ما کونورا که تصمیم خود را گرفته بود فریاد زد : « هرگز ! هرگز !  
آخر چرا باید من از پدر تو بترسم ! »

پیش از آن که آنوقتو جواب شوهرش را بدهد مادرش که در پی او آمده و گفتگوش را با شوهرش شنیده بود ، سرش را تکان داد و با نگرانی بسیار گفت :

– شاید باز هم بتوان کاری کرد ! ما کونورا ، تو مردی دلیری ، لیکن اگر در اقدامی که می کنی موفق نشوی مگو که از خطر آگاهت نکردیم !  
مرد جوان گفت : « بسیار خوب ! من آماده ام ! بگو چه کار باید بکنم ؟ »

– به جنگل برو ، درختی را که چوبی نرم داشته باشد پیدا کن و

از تنه آن مجسمه‌ای به قد و قامت خود بتراش. بکوش که آن را تا بر آمدن خورشید آماده کنی!

مانو کورا به جنگل رفت و تقریباً در همان آن درختی را که می‌خواست پیدا کرد و آن را بر انداخت و شاخه‌هایش را برید و پوستش را کند و شروع به تراشیدن مجسمه‌ای در تنه آن کرد. شب تیره و تاری بود لیکن حشره‌های شبتاب دور او پرواز می‌کردند و کارش را روشن می‌کردند.

جوان پس از تمام کردن کار خود به طرف زورق که زنش در آن به انتظارش نشسته بود باز گشت. پیرزن گفت:

– بسیار خوب، اکنون لباس‌های خود را بر این مجسمه بپوشان! جوان خواهش مادر زنش را بر آورد. هر کس آن مجسمه را از دور می‌دید می‌پنداشت که در برابر ما کونورای دیگری قرار گرفته است. مادر به سخن خود چنین افزود:

– من و دخترم مجسمه‌تورا بر می‌داریم و به طرف اردو گاه می‌بریم. تو هم در پشت سرما بیا اما خود را خوب پنهان کن تا دیده نشوی! آنگاه آن‌وتو و مادرش مجسمه‌ما کونورا را برداشتند و پیش رفتند. هر یک از آن دو یک دست مجسمه را گرفته بود و آن را می‌برد. جوان نیز در پی آنان، دورادور راه می‌سپرد و می‌کوشید در پس گیاهان بلند و بوته‌های انبوه خود را از دیده‌ها پنهان دارد.

چون مادر و دختر به نزدیکی چادرهای سرخپوستان رسیدند آفتاب از افق سر بر آورد و نخستین پرتو خود را بر مجسمه تابید. ناگهان سرخپوستی بلند بالا و درشت اندام و غول پیکر از یکی از کلبه‌های

اردوگاه بیرون آمد. او «ککوتی» (Kaikuti) سرور قبیله و پدر آنوتو بود.

زن جوان به بانگ بلند گفت: «پدر! این شوهر من...»

هنوز سخن زن جوان به پایان نرسیده بود که تیری زهر آلود چون برق درمیان دو چشم مجسمه فرورفت. ضربد چنان سخت و ناگهانی بود که مجسمه که زنان رهایش کرده بودند بر زمین افتاد، چنانکه گفتی مردی جاندار تیری خورد و بی جان بر زمین نقش بست.

سرخپوست غول‌پیکر بی آنکه کلمه‌ای بر زبان براند کمان خود را فرود آورد و به کلبه خود بازگشت.

سپس دو زن مجسمه را برگرفتند و به سوی جنگل کشانیدند و آن را به کمک ما کونورا به زورق بردند و در زیر پوستهای جانوران پنهانش کردند.

پیرزن نشست و به زن و شوهر جوان نیز اشاره کرد که بنشینند. پس روی به آن دو کرد و گفت:

— ما کونورا! اکنون می‌توانی حقیقت را از زبان ما بشنوی! آیا کایمانی را که تیری زهر آگین درمیان دو چشمش نشاندی و در رودخانه کشتی به یادداری؟

ما کونورا جواب داد: «آری! مگر ممکن است فراموشش کنم،

زیرا در همان روز و در همان جا بود که آنوتوی عزیزم را دیدم.»

پیرزن آهی کشید و گفت: «ما کونورا! بدان که آن کایمان پسر من و برادرزنت بود. او به نیروی سحر و جادو می‌توانست هم در آب و

هم در خشکی خود را به چهره هر جانوری که می خواست در آورد . تو او را کشتی و شوهر من سو گند خورده است انتقام او را از تو بگیرد . او سلاخی کشنده ساخته است و آن راهمیشه آماده دارد . تصمیم دارد آن تیر زهر آگین را در میان دو چشم کشنده پسرش بنشانند و بر خاک هلاکش افکند . آنو تو هم برای این به نزد تو آمده بود که انتقام مرگ برادرش را بگیرد ، لیکن پس از دیدن تو ، دلش بی درنگ ترا بخشید و از اندیشه انتقام در گذشت . من نیز به سبب دلبستگی و مهری بی پایان که به دخترم دارم و به خاطر پذیرایی مهر آمیزی که مادرت از دخترم کرده است ، ترا بخشیده ام . «  
 ما کونورا با تعجب بسیار گفت : « من چگونه می توانستم حدس بزنم که کایمان آدمیزاد است . چگونه می توانستم بدانم که انسان خود را در زیر جلد کایمان پنهان کرده است ؟ »

آنو تو به مهر بسیار به روی او لبخند زد و گفت : « ما کونورا تو پریشان خاطری اما این راهم بدان که اگر تو برادر مرا نمی کشتی احتمال بسیار داشت که او ترا بکشد ... حال دیگر این مسأله مطرح نیست ... »

— حالا چه باید کرد ؟

پیرزن گفت : « حالا ! حالا تو باید موفق بشوی . شوهرم ککو تی دیگر بر آن نخواهد کوشید که بدی و آزاری به تو برساند . ما از نخستین برخورد او با تو می ترسیدیم زیرا یقین داشتیم که او به سو کند خود وفا خواهد کرد . حال ، در این جا بمانید و منتظر بازگشت من باشید و شتاب مکنید ! »

سه روز گذشت. سه‌روزی که در دیده‌ما کونورا و زنش پایان ناپذیر می‌نمودند. مرد جوان چندین بار از آنوتو درخواست که داستان قبیله خود را به او بگوید. او یک آرزویش نداشت و آن این بود که اجازه وارد شدن به چادر سرور قبیله را بیابد و از او پوزش بخواهد.

ما کونورا که جوانی بلند همت و جوانمرد بود فراموش کرده بود که ککتو خواسته بود او را بکشد.

سرانجام مادر آنوتو باز گشت و گفت: «ککتوی حاضر شده است ترا به حضور خود بپذیرد و ارمغانهایی را که برایش آورده‌ای قبول کند.» ما کونورا به شنیدن این خبر شادمان گشت و خود را برای دیدن سرور قبیله آماده کرد و به سوی اردو گاه رفت. ما کونورا در پیش و مادر پیر و آنوتو در پس او، به چادر سرور قبیله وارد شدند.

جوان پس از وارد شدن به چادر سرور قبیله از تعجب و حیرت برجای خود خشک شد زیرا سرور غول پیکر قبیله باقیافه‌ای هراس‌انگیز در برابر او ظاهر شده بود. او نقابی بر چهره داشت که عبارت بود از کدویی میان‌تهی که در آن دوسوراخ در محل چشمها کنده بودند. سرور قبیله هر وقت می‌خواست کسانی را که پیشش می‌آمدند بترساند چنین نقابی به روی خود می‌زد.

ما کونورا نخستین بار بود که با پدرزنش از نزدیک روبرو می‌شد زیرا بامدادی که سرور قبیله تیر بر مجسمه چوبین اوزد، او در میان بوته‌ها پنهان شده و حتی نتوانسته بود چهره او را ببیند. مرد جوان در دم دریافت که ککتو «پیه» (Piai)، یعنی جادوگراست و بی‌گمان او را در بوته

آزمایشهای سختی خواهد نهاد .

ککتو پس از ورود دختر و دامادش به خشمی بزرگ دچار شد و فریاد زد :

– چگونه جرأت کردید به نزد من بیایید ؟

آنوتو در برابر او سرفروود و کلمه‌ای بر زبان نراند ، لیکن ما کونورا بی‌باکانه چشم در چشم او دوخت و نگاهش کرد و گفت :

– درست است ، من گناهکارم ، در ازدواج من و دختری رعایت سنن و آداب نشده است . من هم به نزد تو آمده‌ام که خشنودی ترا از زناشویی او با من بشنوم . می‌خواهم بدجبران گناهی که ندانسته کرده‌ام بکوشم ! آماده‌ام هر فرمانی بدهی انجام دهم .

ککتو خنده تنفر آمیز و خشم آلودی کرد و گفت : « ای جوان مغرور ! ترا خواهیم آزمود ! برو و در يك شب چهارپایه‌ای چوبین برای من بساز که در يك طرفش سر پلنگی کنده شده باشد و در طرف دیگرش تصویر من . »

ما کونورا بی‌آنکه دمی فرصت را از دست بدهد به زورق خود بازگشت تا به کار آغاز کند . او به آنوتو گفت :

– زن عزیزم ! صورت پدرت را برای من مجسم کن تا بتوانم مجسمه‌اش را بسازم .

آنوتو گریه کنان گفت : « نمی‌توانم این کار را بکنم ! مگر در نیافتی که پدر من جادو گراست او همه چیز را می‌داند و بی‌گمان می‌فهمد که من به تو کمک کرده‌ام و ما هر دو را بی‌کوچکترین ترحمی می‌کشد . »



ما کونورا با نگرانی بسیار به کار آغازید. نخست سرپلنگی را در چوب تراشید و با چنان مهارتی این کار را انجام داد که هر کس آن را می‌دید می‌پنداشت سر پلنگ زنده است. سپس چهارپایه را برداشت و به سوی جنگل رفت.

شب‌ی تیره و تاریک بود، از این روی گریه کرد و گاه را پاسداری نمی‌کردند. ککوتی در چادر خود خوابیده بود.

ما کونورا پاورچین پاورچین به‌نویی که سرور غول پیکروبنند. بالای قبیله در آن یک پهلوی دراز کشیده و به خواب رفته بود نزدیک شد لیکن دریغ که نتوانست چهره‌اش را ببیند، زیرا آن مرد پشت به مدخل چادر کرده بود و رویش دیده نمی‌شد. ما کونورا در چادر نومیدی شد و خواست از آن جابرو که ناگهان پشه‌ای در کنار گوش او به پرواز درآمد و وزوز کرد:

– نومید مباش! من این‌جا ام!

پشه بطرف نئو پرید و پای سرور سرخ‌پوستان را گزید. ککوتی بی‌آن که بیدار شود و تکالی بخورد در همان حال خواب با دست خود پشه را از خود راند.

پشه در گوش ما کونورا گفت: «شکیبا باش! من کارم را از سر می‌گیرم!» آن‌گاه از چادر بیرون رفت و پس از چندی همراه پشه‌هایی دیگر بازآمد، پشه‌ها خود را به روی ککوتی انداختند و همه‌جا تنش را نیش زدند. جادوگر پیر در روی نئوی خود تکان خورد و غلغله‌ای زد و ناله‌ای کرد و ما کونورا نتوانست چهره‌اش را ببیند.

ما کونورا بیش از این در آن‌جا درنگ نکرد و شتابان بیرون رفت.

و پیش از برآمدن خورشید کار خود را به پایان برد .

چون ککوتی بیدار شد و از چادر بیرون آمد ، چه دید ؟ ما کونورا را دید که با چارپایه‌ای که سفارش کرده بود به نزد او آمده بود . ما کونورا از بوته آزمایش سر بلند بیرون آمده بود .

سرور قبیله بر آن کوشید که از کار او سردر بیاورد . او یقین داشت که در برابر ما کونورا نقاب از چهره برنگرفته است . پس ما کونورا چگونه توانسته بود صورت او را در چوب نقش بزند . آیا او هم مانند وی جادوگر بود ؟ بهتر بود آزمایش دیگری از او بکند .

- ساختن چهارپایه چوبین برای من کافی نیست ! همه می توانند این کار را بکنند . می خواهم امشب کلبه‌ای در جنگل برای من بسازی و در آن بستری از زیباترین پرهایی که در جهان پیدا می شود برایم آماده کنی !

ما کونورا بشنیدن این سخن سخت پریشان شد ، روشن بود که پدرزنش نمی خواست او را ببخشد ، از این روی سخت غمگین و افسرده گشت لیکن از آزمون نگریخت بلکه بر آن شد که مبارزه را تا پایان ادامه دهد .

پس شبانه به جنگل رفت و با چیره دستی و مهارت همیشگی خود به ساختن کلبه آغاز نهاد ، شاخه‌هایی را برید و نی ها را بهم بافت . کارش آغازی نیکو داشت لیکن چگونه می توانست آن را به خوبی به پایان برساند . در آن جنگل پرنده‌ای نمی پرید و آواز مرغی به گوش نمی رسید و در میان شاخه‌ها و برگهای درختان زمزمه و جیر جیری شنیده

نمی‌شد. وضع نویدکننده‌ای بود.

ناگهان واقعه‌ای عجیب روی داد. فضای تیره و تاریک را سر و صداهایی بسیار پر کردند. گفتی همه مرغان مگس‌خوار جهان در کلبه‌ای که ما کونورا می‌ساخت با هم وعده ملاقات داشتند. هزاران هزار پرنده با بال و پرهای رنگارنگ زیبا در آن جا گرد آمدند و با منقارهای خود سبکترین و زیباترین پرهایشان را کردند و در برابر جوان که غرق حیرت و تعجب گشته بود بر کف کلبه ریختند.

هنگامی که خورشید برآمد کلبه با بستری رؤیا انگیز آماده

شده بود.

ککوتی که آنوتو و مادرش در پشت سراو بودند و همه جنگاوران و زنان قبیله نیز به دنبال آنان می‌آمدند برای دیدن کار داماد خود به جنگل آمد.

همه به تحسین و اعجاب به کار ما کونورا نگریستند و کسی حرفی نزد. آنوتو در کناری ایستاده بود و لب به سخن گفتن نمی‌گشود. پیش از همه مادر پیر قفل خموشی را شکست و گفت:

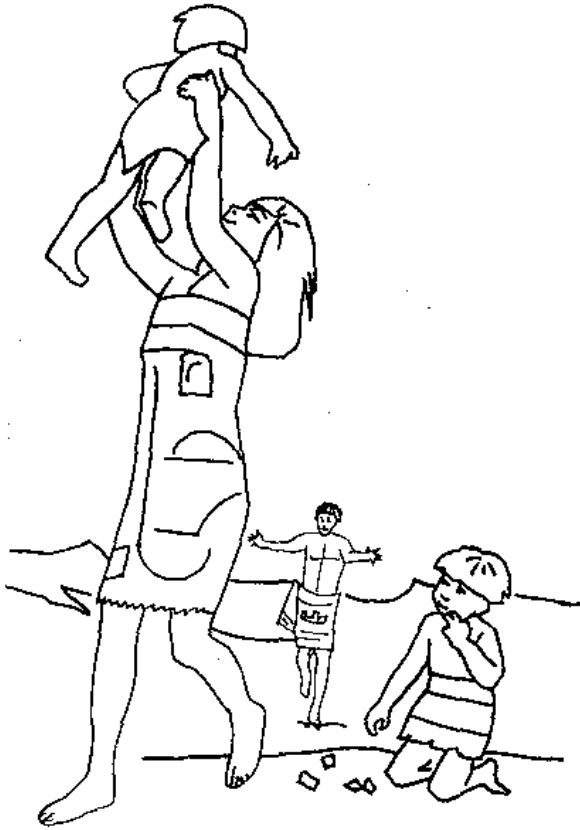
— همسر گرامی! من می‌پندارم که این جوان شایستگی آن را دارد که وارد خانه ما شود و عضو خانواده ما گردد و جای پسرمان را، که از دست داده‌ایم، بگیرد.

سرور قبیله سرخپوستان از لابلای شاخهای درختان که کوچکترین تکانی نمی‌خوردند بر آسمان نگریست و آنگاه به صدایی نیرومند و آرام گفت:

– زن تو حرف خردمندانهای می زنی و تو ای آنوتو انتخاب خوبی کرده ای ! از امروز ما کونورا پسر من و برادر همه جنگاوران قبیله است.

بدین گونه آنوتو و ما کونورا توانستند از خوشبختی خود بهرمنند گردند. پس از چند ماه بخانه خود باز گشتند و مادر خردمندا کونورا را در آن باناشکیبایی بسیار در انتظار خود یافتند .

از آن پس آنان گاه و بیگاه به میان قبیله آنوتو می رفتند و ما کونورا هر چه می دانست به جنگاوران ککوئی می آموخت. امروز هم کارائیب های سرزمین گویان ما کونورای دلیر را یکی از قهرمانان باستانی قبیله خود می شمارند .



## جزیره توتون

روز کاری پسر كوچك زیبایی بود كه او را « کوروسیواری »  
(Kurusiwari) نام نهاده بودند .

روزی مادر پسرک نشسته بود و ننو می بافت . کودک دم بدم می آمد  
و رشته های ننو را می کشید و نمی گذاشت مادر راحت و آسوده کار بکند.  
زن نخست گذاشت بچه هر کاری می خواهد بکند ، سپس از شیطنت او  
خسته شد و گفت کنار برو . چون بچه از او فرمان نبرد و از جای خود  
تکان نخورد زن شکیبایی از دست داد و او را هل داد . کوروسیواری  
بر زمین افتاد و آغاز گریه و زاری نهاد .

زن تنها سر بر گردانید تا اطمینان پیدا کند که بچه صدمه‌ای نخورده است و دوباره سر گرم کار خود شد. پدر هم که در برابر در خانه نشسته بود و تیرهای خود را برای شکار آماده می کرد صدای گریه بچه را شنید لیکن اعتناپی به آن نکرد.

پس کوروسیواری روی پاهای کوچک خود ایستاد و با دل پرو گرفته از خانه دور شد.

کم کم شب فرا رسید و تاریکی همه جا را فرا گرفت ولی کوروسیواری به خانه بازنگشت. پدر و مادر از برنگشتن او نگران شدند. پدر گفت:

- برویم بگردیم و پیداایش کنیم. او خیلی کوچک است، خیلی بچه است و ممکن است راه را گم کرده باشد.

مادر زار زار گریست و گفت: «گناه من بود. من تقریباً او را از خود راندم چون نمی گذاشت کارم را بکنم و ندیدم به کجا رفت.» پدر و مادر همه جا را برای پیدا کردن کودک خود گشتند. بچه سوزن شده بود و به زمین فرو رفته بود و پیدا نمی شد.

دیر گاه شب بود که آنان فرزند خود را پیدا کردند. پسرک با خیال راحت با پسر بچه‌ای به سن و سال خود سر گرم بازی بود.

مادر صدا زد: «کوروسیواری!»

پدر و مادر بچه دیگر به شنیدن صدای پدر و مادر کوروسیواری از خانه خود بیرون آمدند و آنان را به خانه خود دعوت کردند.

پدر و مادر کوروسیواری با سپاسگزاری و خوشرویی بسیار دعوت

آنان را پذیرفتند. چهارتن باهم نشستند و به گفتگو پرداختند. بدهمدیگر تعریف کردند که قضیه از چه قرار بوده است. پدر و مادر کوروسیواری می‌گفتند که پسرشان چگونه از خانه بیرون رفته بود و صاحبان خانه تعریف می‌کردند که بچه چگونه به نزد آنان آمده و با پسرشان سرگرم بازی شده است.

سراجم پدر کوروسیواری گفت: « بسیار دیر شده است، زن بچه را بردار به خانه برگردیم!»

هرچهار پدر و مادر از خانه بیرون آمدند لیکن نشانی از کودکان خود نیافتند.

مادری دیوانه‌وار فریاد می‌زد: « کوروسیواری!»

مادر دیگر بانگ بر می‌آورد: « ماتورا ائو آری!»

دوباره به جستجو برخاستند. این بار چهارتن به دنبال فرزندان خود می‌گشتند.

شب سپری شد و خورشید با درخشندگی و شکوه بسیار برآمد، لیکن هنوز نشانی از دو کودک گمگشته پیدا نشده بود.

ناگهان دو مادر به يك صدا فریاد برآوردند: « بچه‌ها را ببینید، آنجا هستند!»

دو کودک با شادمانی بسیار با بچهٔ سومی که هم سن و سالشان بود بازی می‌کردند. هر سه بسیار شاداب و شادمان بودند و معلوم بود که شب خواب راحتی کرده‌اند.

چون پدر و مادر بچهٔ سوم صدای پدر و مادر دو کودک را شنیدند

از خانه بیرون آمدند . گفتگو آغاز شد که چگونه آن سه کودک همدیگر را پیدا کرده اند .

همه باهم حرف می زدند ، پرسش می کردند و پاسخ می دادند . گفتگو بسیار گرم شده بود . چون از حرف زدن خسته شدند و خواستند دست کودکانشان را بگیرند و به خانه ببرند از هیچیک از آن سه کودک نشانی نیافتند . بچه ها نا پدید شده بودند .

مادر سوم با دلهره و پریشانی بسیار فریاد زد : « کائوئه ، کائوئه ! کجایی ؟ کجایی عزیزم ! »

اکنون شش تن به جستجوی سه فرزند خود برخاسته بودند . آنان مدتی دراز تکاپو کردند و همه جا را گشتند لیکن از جستجو و تکاپوی خود نتیجه ای نگرفتند .

پدر و مادران بچه دوم و بچه سوم که کودکان دیگرشان را در خانه گذاشته بودند ناچار بودند به خانه بازگردند ، لیکن پدر و مادر کودک نخستین حاضر نشدند دست از جستجو بردارند . آنان به پدر و مادر دو بچه دیگر که سخت خسته و فرسوده می نمودند قول دادند که :

– ما می گردیم و هر سه را پیدا می کنیم . کودکان شما را هم به خانه تان می آوریم . چون ما به عکس شما جز این بچه ، بچه دیگری نداریم .

پدر بیچاره به سخن خود چنین افزود : « من اگر پسر خود را پیدا نکنم نمی توانم زنده بمانم ! »

مادر گریه کنان گفت : « تا بچه ام را پیدا نکنم پای به خانه ام



نمی‌گذارم. آنقدر تکاپو می‌کنم، آنقدر جستجو می‌کنم که او را پیدا کنم! »  
پس از این گفتگو آن سه جفت از هم جدا شدند.

پدر و مادر کوروسیواری روی به راه نهادند. آنان به هر کسی  
بر می‌خوردند نشان کودکان گم شده را می‌گرفتند، لیکن کسی سه  
کودک را ندیده بود. در هیچ‌جا نشانی از آنان نبود. گفتمی پرنده‌ای شده-  
بودند و به هوا پرواز کرده بودند.

سالها گذشت. پدر و مادر پیر شدند. ناتوان و فرسوده گشتند،  
لیکن از جستجو و تکاپو دست برداشتند.

بامدادی آن دو در کنار دریا راه می‌پیمودند. ناگهان سه پسر  
خوب‌چهر و بلند بالا را دیدند که دست در دست هم داشتند و با لبی خندان  
و قیافه‌ای شادان به سوی آنان می‌آمدند.

چون نزدیکتر آمدند، زن با وجود گذشتن سالیان دراز فرزند  
خود را باز شناخت و فریاد زد: « کوروسیواری! پسرم!... »

پدر زیر لب گفت: « حالا می‌توانم آسوده بمیرم. سرانجام پیدایت  
کردم، فرزندم! »

پسر گفت: « آری من فرزند شما هستم و این دو ماتورا-ثواری و  
کائوئه-ثواری هستند. اما ما دیگر نمی‌توانیم با شما بیاییم. خیلی دلمان  
می‌خواست با شما به خانه باز گردیم لیکن ما اکنون در قلمرو خدایان  
بسر می‌بریم و دیگر نمی‌توانیم در میان مردمان زندگی کنیم. اما شما  
می‌توانید هر وقت بخواهید مرا ببینید، با سوزاندن برگ توتون احضارم کنید! »  
پس از این گفتگو، سه پسر جوان دوباره دست در دست یکدیگر

نهادند و از کرانه دور شدند و از دیده پدر و مادر ناپدید گشتند .  
 زن و مرد بیچاره با تنی خسته و فرسوده و روانی افسرده و غمزده  
 به خانه خود باز گشتند . آنان از روزی که پسرشان کم شده بود پای به  
 خانه ننهاده بودند .

مرد پیایی با خود می گفت : « برگ توتون ، برگ توتون ، من  
 این گیاه را ندیده‌ام و نمی‌شناسم . کجا می‌توانم آن را پیدا کنم و بچینم؟ »  
 زن آهی کشید و گفت : « گمان می‌کنم ، آن کلمه را درست  
 نشنیده‌ایم ، بیا از همه گیاهان این سرزمین گردآوریم و آنها را بسوزانیم ،  
 شاید گیاهی که پسرمان گفت در میان آنها باشد . »

پدر اندرز مادر را کار بست و رفت و از همه گیاهان سرزمین  
 خود چید و به‌خانه آورد . برگهایی از بوته شاهدانه و برگهایی از قهوه .  
 آنها را یکی یکی سوزانیدند لیکن نتیجه‌ای نگرفتند .

دود خانه را پر کرد و همسایه‌ها با یکدیگر گفتند : « بیچاره‌ها !  
 بس که در پی پسر خود گشته‌اند عقل خود را از دست داده‌اند . آنان گیاهان  
 این جارا ، شاهدانه و قهوه را ، می‌سوزانند . چه دود غلیظی ! چشمانشان  
 را نگاه کنید . از دود چه سرخ شده‌اند ! چرا این کار را می‌کنند؟ »  
 سرانجام مرد رفت و پیرمردی را که در کنار رود می‌زیست و به  
 شناختن همه گیاهان و جانوران روی زمین نامبردار بود ، پیدا کرده و به  
 او گفت :

– پسر من از برگ گیاهی به نام توتون نام برده است . من این گیاه  
 را نمی‌شناسم و نمی‌توانم پیدایش بکنم . من همه نوع گیاه را سوزانده‌ام

لیکن دود هیچیک از آنها قادر به احضار کوروسیواری نیست . خواهش می‌کنم ، تو که همه چیز را می‌دانی به من کمک کنی !

پیر مرد جواب داد : « کوروسیواری راست گفته است . گیاهی به نام توتون هست ، لیکن توتون تنها در جزیره « زنان » می‌روید و زنان آن جزیره را با دقت و هوشیاری وسواس‌آمیزی نگهبانی می‌کنند و به هیچ آفریده‌ای اجازه نمی‌دهند در آن جزیره فرود آید . »

– پس من مرد بدبختی هستم ! چه کاری می‌توانم بکنم ؟

پیر مرد گفت : « بکوش پرنده‌ای را حاضر بکنی که به آن‌جا پرواز کند ، شاید او بتواند بی آنکه دیده شود در آن‌جا فرود آید و تخمی چند از توتون را به منقار بگیرد و برای تو بیاورد و تو آنها را در این جا بکاری ! »

مرد از پیر خردمند سپاسگزاری کرد و به‌خانه بازگشت اما با یادآوری دشواریها و موانعی که برای دیدن فرزند دل‌بندش وجود داشت ، بیش از پیش خود را بدبخت و بیچاره یافت ، سرانجام رفت کلنگی را پیدا کرد و از او خواهش کرد که به آن سوی دریا پرواز کند و در جزیره زنان فرود آید و تخمی چند از توتون را به منقار گیرد و برای او بیاورد . دل پرنده بر آن مرد بیچاره سوخت ، بی‌درنگ به سوی جزیره « زنان » به پرواز درآمد . هفته‌ای گذشت و کلنگ بازنگشت . روزهای بسیار دیگری هم گذشت و سرانجام مرد از بازگشت کلنگ نومید شد و از پرندگان دیگر خواست که به جزیره زنان پرواز کنند ، لیکن هیچیک از آنان نیز از آن جزیره برنگشت .

اکنون دیگر همه میدانستند که مرد چرا با آن همه علاقه در صدد پیدا کردن برگ توتون بود و همه میخواستند به او کمک و یاری کنند. روزی جوانی پیش او آمد و درنایی را به نزدش آورد و گفت:

– گوش کن، برادر، پرندگان گانی که تو به جزیره زنان فرستادی شاید نیروی آن نداشته‌اند که، سفری چنین دور و دراز را انجام دهند. اما درنای من می‌تواند هفت شبانه‌روز بی آنکه بر زمین بنشیند و یا خسته شود پرواز کند. کافی است که امشب او را بگذاری در کنار دریا بخوابد و بیاساید و بامداد فردا به سوی جزیره زنان پرواز کند.

مرد که از این خوبی و دلسوزی بی نهایت متأثر شده بود از آن مرد سپاسگزاری کرد و برای درنا بر فراز تخته سنگی در کنار دریا آشیانه راحتی ساخت؟

مرغ مگس‌خواری بر تخته سنگی که درنا می‌خواست تا صبح در آن بیاساید فرود آمد. او یکی از دوستان درنا بود و آمده بود از او پرسد که چه کاری می‌خواهد بکند. مرغ درشت اندام جوابش داد:

– دارم استراحت می‌کنم. چون فردا صبح زود باید به سوی جزیره زنان پرواز کنم و چند تخم توتون از آن جا به این جا بیاورم. مرغ مگس‌خوار که پرهایش از دلهره و پریشانی راست شده بودند گفت:

– جزیره زنان؟ بدبخت مگر نمی‌دانی که هر پرندمای جرأت بکند و به آن جا برود دیگر نمی‌تواند باز گردد؟ می‌دانی چرا؟ برای اینکه زنان شب و روز در پناه گیاهان به نگهبانی می‌ایستند و هر جانوری

به آن جا نزدیک شود آماج تیرهای زهر آگین آنان می‌گردد . مرغان حتی پیش از آن که بر زمین بنشینند با تیر زده می‌شوند .

درنا به آرامی جواب داد : « من خود نیز این را می‌دانم ، لیکن به مرد قول داده‌ام به آن جا پرواز کنم و پروازم خواهم کرد . هر چه بادا باد ! »  
 آنگاه مرغ مگس‌خوار به درنا گفت : « پس اکنون که تو چنین تصمیمی گرفته‌ای من هم با تو به آن جزیره پرواز می‌کنم . شاید بتوانم در آن جا به دردت بخورم ! »

تازه سپیده دمیده بود که مرغ کوچک آماده سفر شد . درنا هنوز در خواب بود که او به پرواز آمد و روی به راه نهاد . چون خورشید برآمد و پرتو خود را بروی آنها تابید و از خواب بیدارش کرد ، مرغ مگس‌خوار در افق ناپدید شده بود .

آنگاه مرغ بزرگ بالهای پهناور خود را گشود و باشکوه و ابهت خاصی به آسمان بر شد ، هنوز بیش از نیمی از راه را نپیموده بود که دید مرغ مگس‌خوار در دریا افتاده است و دارد غرق می‌شود . درنا شتابان خود را به او رسانید و از آتش بر گرفت و بر دوش خویش نهاد .

بدین سان آن دو به نزدیکیهای جزیره زنان رسیدند . مرغ مگس‌خوار به درنا گفت :

– گوش کن بگویم که چه کار باید بکنیم . تو همچنان بروی جزیره پرواز بکن ، اما چندان اوج بگیر که تیر به تو نرسد . من در کشتزار توتون فرود می‌آیم و چند تخم پیدا می‌کنم و با خود می‌آورم ، کسی مرا نمی‌بیند .

زنائی که از جزیره نگهبانی می کردند منتظر بودند که درنا پایین تر بیاید تا بتوانند به تیرش بزنند و بکشند لیکن با شگفتی بسیار دیدند که او دم به دم بیشتر اوج می گیرد و از تیررس آنان دورتر می شود. در این اثنا مگس خوار بی آنکه دیده شود پایین آمد و چند تخم توتون بر گرفت و به پرواز آمد و خود را به دوست بزرگ خود رسانید و بر -  
شانه اش نشست .

می توان حدس زد که پدر بیچاره وقتی تخمهای توتون را در دستهای خود یافت تاچه حد شاد و مسرور شد . او با دقت بسیار آنها را کاشت و چون بوته های توتون سبز شدند و برگهای پهن و بلند دادند آن برگها را چید و در آفتاب خشکشان کرد و سر انجام توانست آتششان بزند . چون دود خوشبوی توتون برخاست فرزند دلبنده به نزد پدر آمد .

کوروسیواری و ماتورائواری و کائوئه ئواری راز کشت توتون را به قبیله سرخپوستان آموختند و حامی و نگهبان کشتزاران توتون گشتند . پیران سرزمین « گویان » عقیده دارند که این داستان راستین آورده شدن توتون به آن سرزمین است . هر بار که سرخپوستی سیگار خود را روشن می کند و دود نیلگون آن را بر آسمان می فرستد بچه ها فریاد می زنند :

- کوروسیواری به دیدن پدر و مادرش می رود .



## گونیرایا

«گونیرایا» (Coniraya) شاهزاده‌ای بود زیبا، زیبا چون خورشید تابان و برخوردار از نیروی سحر و جادو. به فرمان او تپه‌های وحشی به يك آن به صورت کشتزاران سبز و خرم در می‌آمدند. هر گاه چوبدستی خود را در رود می‌انداخت، رود پغیان می‌کرد و دره و کشتزارها را فرا می‌گرفت و یا دریاچه‌ها خشک می‌شدند و به جای آنها جنگلهایی سرسبز پدیدار می‌گشتند، اما او از يك کار بیش از پیش لذت می‌برد و آن این بود که جامه گدایان را در بر می‌کرد و در قلمرو پهناور خویش می‌گشت و با قبیله‌های تنگدست و بی‌چیز زندگی می‌کرد.

در آن زمان شاهدخت جوان و زیبایی بود که او را «کاوایلاکا» (Cavillaca) می‌خواندند. همه شاهان و بزرگان جهان و حتی خدایان

جاودان آسمان نیز آرزومی کردند که او همسرشان گردد لیکن دختر جوان و زیبا دست رد به سینه خواستگاران خود می نهاد و می گفت هرگز شوهر نخواهد کرد .

روزی شهذخت ماهروی در پای درخت باروری نشسته بود و بالا پوش هزار رنگ می بافت . کونیرایا که به جلد مرغی در آمده بود بر یکی از شاخه های آن درخت نشست و چون چشمش به موی زیبای دختر پری پیکر افتاد دل بدو باخت و چون می دانست که کلویلاکا خواستگاری او را رد خواهد کرد بر آن شد که وسیله دیگری برای جلب توجه او پیدا کند . پس شاهزاده مرغ به آوایی دل انگیز و شیرین به آواز خوانی پرداخت و با شور و هیجانی بسیار به غزلسرایی برخاست . دختر جوان دست از کار خود کشید و سر برداشت و چشم بر آن مرغ زیبا دوخت و گوش به آوای شور انگیزش داد . مرغ از شاخه های که بر آن نشسته بود برخاست و به پرواز آمد . لیکن همچنان آواز خواند . آهسته و آرام پرواز می کرد و گاه سربه سوی شهذخت بر می گرداند و در او می نگرست . گفتی او را می خواند که در پی او برود .

کلویلاکا که سخت شیفته آواز دلنشین مرغ شده بود در پی او که در ارتفاع کمی پرواز می کرد ، رفت . از باغچه های گذشت و وارد جنگل شد ، هر چه پیشتر می رفت جنگل تاریکتر و انبوهتر می گشت . سرانجام شهذخت خود را در برابر مدخل غاری یافت . مرغ چه چهی زد و در آن غار رفت و ناپدید شد .

دختر جوان دمی نیز تردید به خود راه نداد و بی درنگ وارد غار



شد و دور و برش را نگریستن گرفت. آن‌جا غاری بسیار بزرگ بود که دیوارهایش تزئینات بسیار باشکوهی داشتند و بر کفش فرشهایی گرانبها انداخته بودند و بالشهایی شگفت‌انگیز به دیوارهایش تکیه داده بودند. آتشی زیبا در اجاق آن‌جا می‌سوخت و بشقابهایی زرین در سفره‌ای رنگین نهاده شده بودند.

پرنده که بر سنگ کنار اجاق نشسته بود با صدایی شیرینی به دختر زیبا گفت:

— ای کویلاکای زیبا اگر بخواهی می‌توانیم در این‌جا زندگی خوش و خرمی را باهم آغاز کنیم. در این‌جا بمان! من شاهزاده‌ام و از نیروی جادویی شگرفی برخوردارم. نمی‌توانم نامم را به تو بگویم لیکن قول می‌دهم که با من خوشبخت خواهی زیست.

کویلاکا بار دیگر دور و برش را نگاه کرد و خوشی و سعادت بی‌پایان در دل خود یافت. از دری پنهان که در دیوار کار گذاشته شده بود و از دیوار تشخیص داده نمی‌شد، گروهی از بزرگان کشور به غار در آمدند و مراسم زناشویی آن دو را انجام دادند. پس از رفتن آنان شاهزاده به شهادت گفت:

— چون آتش خاموش شود و تاریکی محض همه‌جا را فرا گیرد من از جلد خود بیرون می‌آیم و چهر راستین خود را باز می‌یابم. اما از تو خواهش می‌کنم که هرگز بر آن نکوش که تا بدانی من کیستم.

این زندگی عجیب یک‌سال ادامه یافت. کویلاکا در غار می‌زیست. از او چون شهبانویی پذیرایی می‌کردند و گروهی از خدمتکاران همیشه

آماده خدمتش بودند . سال بعد خوشبختی زن و شوهر با به دنیا آمدن فرزندى کاملتر شد .

شهدخت زیبا با دیدن پسر خود که در زیبایی طعنه به خورشید جهانتاب می زد به فکر فرورفت و پرسشهایی از خود کرد و غبار کدورت بر آینه سعادتش نشست .

کاوایلاکا از خود می پرسید : « چرا باید من نام شوهرم را ، پدر فرزندم را ، ندانم؟ به خانه خویش برمی گردم و می گویم پی به حقیقت ببریم . » پس با مدادی کاویلاکا پسر خردسالش را در آغوش گرفت و از غار بیرون آمد و از جنگل گذشت و خود را به کاخ پدرش رسانید .

آنگاه همه شاهزادگان و امیران همسایه و خدایان آسمان را فرا خواند و گفت که تصمیم گرفته است شوهر بکند .

جوانان که از غیبت او آگاه نبودند به شنیدن این خبر شادمان شدند و این امید در دل هر يك از آنان خانه کرد که کاویلاکا ممکن است او را به همسری خود برگزیند .

همه روی به کاخ پدر کاویلاکا نهادند .

در روز موعود شاهزادگان و امیران و خدایان با جامه های گرانبها و زیورها و آرایه های زیبا و نشانه های پیروزی و فتح در تالار بار حاضر شدند . چون همه گرد آمدند کاویلاکا کودک خود را در آغوش گرفت و به تالار آمد و روی به مهمانان کرد و به صدایی دلنشین گفت :

– من برای این از شما خواهش کردم به این جا بیایید که دلم از غم و اندوه سرشار است ! دو سال پیش من پنهانی با شاهزاده ای زناشویی

کردم که بی گمان در این دم در میان شماست . من دیگر نمی‌توانم این راز را در دل خود نگه دارم . می‌خواهم حقیقت روشن گردد و پسرم بتواند پدرش را بشناسد و به او بنازد و افتخار کند . از این روی از شوهر خود می‌خواهم خود را به صدای بلند بشناساند و فرزندش را به دیدار خود سرافراز کند .

مهمانان به شنیدن این سخن از بهت و حیرت بر جای خشکیدند و به همدیگر نگریستند تا بدانند شوهر کویلاکا و پدر کودک کیست . در انتهای تالا مردی ژولیده موی و پلشت و ژنده پوش ایستاده بود . شه‌دخت از دیدن او بسیار ناراحت شده بود و نخست می‌خواست او را از آن جا براند لیکن چنان در اندیشه فرورفته بود که بهتر دانست تصمیم خود را پس از پایان سخنرانی‌اش انجام دهد . همه خاموش بودند و این خاموشی بسیار طولانی شد . کویلاکا دوباره آغاز سخن کرد و گفت :

.. حالا که شما خاموشی گزیده‌اید پسرم این مشکل را حل خواهد کرد . او در برابر هر کس بایستد خواهد دانست که او پدر اوست . آنگاه پسرش را بر زمین نهاد . کودک شادمانه به سوی گدای ژنده پوش دوید و در حالی که از خوشحالی می‌خندید پاهای او را بغل کرد . کویلاکا باور نکرد که آنچه می‌بیند به بیداری است . از شرم برافروخت و رفت و پسرش را از میان بازوان آن مرد بدبخت بیرون کشید و او را در آغوش گرفت و از تالار بیرون دوید و به سوی دریا شتافت .

در این دم گدای ژنده پوش، جوانی زیبا گشت که بالاپوشی گرانبها  
از پارچه‌ای زرتار بردوش داشت. او در پی زن جوان دوید و فریاد زد:  
- کویلاکا! کویلاکا! بایست! نگاهم کن! منم! شوهر تو، پدر  
فرزندت را بین!

لیکن کویلاکا که از داشتن شوهری ژنده پوش ننگ داشت حتی  
سر به عقب بر نگردانید تا او را باز بیند. می‌دوید و باخود می‌گفت:  
« نه، نمی‌توانم به روی او نگاه کنم! من که والا جاهترین خواستگاران  
را تحقیر می‌کردم چگونه می‌توانم زن مردی چنین بی‌نوا و کثیف باشم  
و از سرم سر بلند کنم!»

کونیرا یا زن خود را گم کرد و ندانست چه راهی برای رسیدن  
به او درپیش گیرد. پس کرسی را پیش خواند و از او پرسید:  
- برادر، آیا زنی را که کودکی در بغل داشت ندیدی؟

لاشخوار پاسخ داد: « چرا، او را دیدم. او چندان از این‌جا  
دور نیست. اگر اندکی شتاب کنی و تندتر بدوی می‌توانی خود را به او  
برسانی!»

کونیرا یا دوباره بنای دویدن نهاد. در راه به سموری برخورد و  
از او پرسید:

- ای سمور! بگو بینم زنی را که بچه‌ای در بغل داشت ندیدی؟  
سمور جواب داد: « ای مرد بیچاره! بیهوده زحمت مکش و چنین  
شتابان مده. زنی که در پی او می‌دوی چندان از این‌جا دور است که تو  
هرگز نمی‌توانی خود را به او برسانی.»

لیکن شاهزاده نومید نشد و راه خود را از سر گرفت .

او هر جانوری را در راه می‌دید نشانی زن و پسرش را می‌گرفت . از یوز پلنگ ، از روباه ، از قرقی و از طوطیها پرسش کرد . بعضی او را دلداری وامیدواری می‌دادند و به جستجوی زن و کودکش ترغیب می‌کردند و بعضی دیگر مایوس و نومیدش می‌کردند . لیکن شاهزاده از تصمیم خود برنگشت و همچنان پیش رفت تا به کنار دریا رسید .

در ساحل ایستاد و دریا را نگاه کرد و ناگهان چشمش به دو دختر خندان لب افتاد که در میان امواج بازی می‌کردند . کونیرایا با رنگ و روی پریده و حالی پریشان و آشفته از آنان پرسید :

– آیا شما زنی بسیار زیبا را که بچه‌ای به بغل داشت ندیدید ؟

دختران جوان جواب دادند : « چرا ، ما او را دیدیم که به شنا

از دریا گذشت و به تخته سنگی در میان امواج پناه برد .»

کونیرایا دیگر نیرویی نداشت . دریغ! او می‌توانست در خشکی ، در جنگلها ، در رودخانه ها ، در دریاچه ها از نیروی سحر و جادو استفاده کند ، لیکن در دریا کاری از دستش بر نمی‌آمد . چه کار بکند؟ چگونه خود را به کاویلا کا و پسرش برساند ؟

دو دختر جوان چون او را چنان غمگین و افسرده دیدند دلشان

بر حالتش سوخت و به نزدش رفتند و سرگذشتش را پرسیدند .

دختر جوانتر به او گفت : « گوش کن ! ما می‌توانیم بر امواج دریا

راه برویم و خود را به همسر تو برسانیم و از اندیشه‌ی او به درستی آگاه

بشویم ! »

آنگاه دو خواهر دست در دست یکدیگر نهادند و به آب پریدند و سبکتر از میغ و تندتر از باد از کرانه دور شدند و خود را به تخته سنگی که پناهگاه کاویلاکا بود رسانیدند. شه‌دخت با ناراحتی بسیار به آنان گفت:

- اگر می‌خواهید جسارت ورزید و از مرد بدبختی که فریب‌داد با من سخن بگویید بهتر است همدیگر را نبینیم. اما اگر با چنین هدفی به این جا نیامده‌اید خوش آمده‌اید و صفا آورده‌اید و من از دیدار و مصاحبتتان بسیار شادم‌انم!

دو دختر در پاسخ او گفتند: « کاویلاکا، تو در اشتباهی! شوهر تو جوانی زیبا و شاهزاده‌ای تواناست. بدین سبب با تو چنین رفتار کرد که بیم آن داشت هر گاه به خواستگاریت بیاید دست رد بر سینه‌اش می‌نهد!» زن جوان فریاد زد: « بس است! دیگر از او در نزد من سخن به میان می‌آورید و گرنه خود را به دریا می‌اندازم!»

دو خواهر دیگر در این باره با آن زن گفتگویی نکردند و با کودک به بازی پرداختند و پس از ساعتی با کاویلاکا خدا حافظی کردند و از او جدا شدند و به کنار دریا که کونیرایا با ناشکیبایی بسیار در آن جا به انتظارشان نشسته بود باز گشتند و به او گفتند:

- نوید مباش! کاویلاکا از این روی چنین می‌گوید که غرورش شکسته‌است. ما به تو می‌آموزیم که چگونه می‌توانی دوباره بر او دست یابی. به خانه ما بیا!

\* خانه آنان در بیشه‌ای در کنار دریا بود. در روبروی آن خانه

بر که‌ای پر از آب صاف و شفاف چون آینه‌ای بزرگ می‌درخشید و در آن انواع و اقسام ماهیان بسر می‌بردند. دختران جوان به داشتن چنان بر که‌ای برخوردار می‌بالیدند و سر فخر و مباهات بر آسمان می‌سودند. در آن روزها هنوز در دریا ماهی‌ای نمی‌زیست. یکی از دختران به شاهزاده گفت:

— گوش کن! ما می‌خواهیم برای کمک و یاری تو آن را که بیش از همه در نزد ما گرامی است به تو ببخشیم. کویلاکا از هر کس و هر چیزی گریزان است، به همه کس و همه چیز بد گمان است، از همه بدش می‌آید و به کسی اعتماد نمی‌کند. باید اعتماد او را جلب کرد و از دمی غفلت او سود جست.

خواهر دیگر با لبی خندان چنین افزود: «می‌دانی؟ ما یقین داریم که کافی است او ترا ببیند و حرف‌هایت را بشنود تا مهرش به تو بچسبند، اما تو به آسانی نمی‌توانی خود را به او برسانی!»

— گوش کن تا بگویم چه نقشه‌ای برای موفقیت تو کشیده‌ایم. کلنگها و درناها از تو فرمان می‌برند. آنان را پیش خود بخوان! دو دختر چه نقشه‌ای کشیده بودند؟

کلنگها و درناها از هر سو به طرف خانهٔ دوخواهر پرواز کردند. دیری بر نیامد که انبوه پرندگان چون ابری بزرگ بر فراز خانهٔ دوخواهر به گردش درآمدند. جانوران جنگل نیز که از کونیرانا فرمان می‌بردند به آن جا شتافته بودند تا تره‌ای میان دریا و بر که بکنند. هنگامی که آخرین تودهٔ خاک میان دریا و بر که برداشته شد آب شیرین بر که با آب

شور دریا درهم آمیخت و موجها ماهیان را در ربودند و به میانه دریا بردند .

کاوایلاکا در کنار تخته سنگ خود افسرده و اندوهگین نشسته و چشم به موجها دوخته و در خاطرات خود فرو رفته بود . ناگهان واقعه‌ای غیر عادی توجه او را به خود جلب کرد . آب در اطراف تخته سنگ به جوش و خروش آمد لیکن پس از لحظه‌ای چند دریا آرام گرفت و اشکالی چون سیم‌رخشان در میان کفهای سفید و سبک آب به جست و خیز برخاستند و در پر تو خورشید چون زر درخشیدند . کویلاکا مسحور این منظره عجیب شد و برای اینکه آن را بهتر ببیند به روی آب خم شد . او دست کودکش را که می‌خواست با دستهای کوچک خود آن اشکال پرنده را بگیرد ، گرفته بود تا خود را به دریا نیفکند .

درست در همین آن چنین نمود که خورشید به تیرگی گرایید . ابری بزرگ و تیره چون پرده‌ای ضخیم بروی خورشید کشیده شد . این ابرانبوه عبارت از دسته‌های کلنگان و درناها بودند که آهسته و آرام بر تخته سنگ فرود می‌آمدند . کویلاکا که به چیزی جز آب دریا و چیزهایی که در آن می‌دید توجهی نداشت خطر را احساس نکرد و اکنون دیگر بسیار دیر شده بود . کلنگها بر تخته سنگ فرود آمدند و زن جوان را ربودند . درناها نیز بچهره‌ها بر گرفتند و آنگاه همه باهم به پرواز آمدند و از تخته سنگ دور شدند . شتابان از دریا گذر کردند و بالهای خود را کشودند و تکانشان ندادند و آرام آرام فرود آمدند و کویلاکا و پسرش را در برابر خانه دختران جوان بر زمین نهادند .



دو دختر لبخند زنان پیش‌دویدند و به‌او گفتند : «کاوایلاکای زیبا، شوهرت را ببین !»

کونیرایا که بالا پوش زرتارش را بر دوش انداخته بود باهیجان بسیار و خاموش و آرام در آن جا ایستاده بود و به زن خود می‌نگریست . کاویلاکا پاسخ نگاه شاهزاده را با نگاه داد و دریافت که دل در سینه‌اش با هیجانی بسیار می‌زند . آن مرد شوهر او ، پدر فرزند او بود ! کاویلاکا دست به‌سوی شوهرش دراز کرد . کونیرایا نیز در برابر او زانو زد .

مرغان بر آسمان برخاستند . كودك شادمانه می‌خندید و دست می‌زد .

بنابراین داستان پروئی ، ماهیان بدین‌گونه به دریا رفتند و آن را چنان خوب و راحت یافتند که دیگر نخواستند از آن بیرون آیند و به خانه خود بازگردند .



## سه برادر

«بالام - کوئیتزه» (Balam - Quitzé) و «بالام - آکاب» (Balam Acab) و «ایکوئی بالام» (Iqui - Balam) سه برادر جوان بودند، نه کسی می دانست که آنان از کجا آمده اند و کیستند و نه خود می توانستند به درستی بگویند زادگاهشان کجاست و فرزند کیانند، لیکن سروشی در گوشان گفته بود که در کنار دریا زاده اند و روزی فرزندانشان در کشوری که آنان زندگی می کنند به شاهی خواهند رسید. از این روی سه برادر در راهها و جاده ها تاخت و تاز می کردند و با هر کسی روبرو می شدند او را به مبارزه می خواندند و با همه سر جنگ و ستیز داشتند و پشت همه حریفان خود را بر خاک می رسانیدند و جنگ افزارهایشان را از چنگشان بدر می آوردند .

روزی قبیله ای که سه برادر با آن می جنگیدند پیران قوم را

دعوت کرد تا در شورای قبیله گرد آیند و تدبیری برای دفع سه برادر  
بیندیشند . یکی گفت :

– باید هر طور شده این سه برادر دیوانه را از پای آوریم و گرنه  
آزادی خود را از دست خواهیم داد .

دیگری به زاری افزود : « تنها آزادی خود را از دست نخواهیم داد  
بلکه جان خود را نیز از دست خواهیم داد . اکنون دیگر در قبیله ما جنگاور  
سالمی نمانده است . جوانان یا مغلوب شده اند و یا از پای در آمده اند .  
– این وضع نباید بیش از این ادامه یابد !

– ما هرگز نمی توانیم به زور بر آنان چیره شویم . باید تدبیری  
بیندیشیم و حيله‌ای بزنیم . راستی چه نیرنگی به آنان می توانیم بزنیم ؟  
همه خاموش شدند و چشم به دهان سرور قبیله که بزرگشان داشتند  
دوختند و به انتظار ایستادند . او گفت :

– بالام – کوئیتزه و بالام آکب و ایکوئی بالام عادت دارند که در  
رودخانه‌ای که در دره جاری است آب تنی کنند . از سه تن از زیباترین  
دختران قبیله بخواهیم که به آن جا بروند و سه جنگاور سرسخت را در دام  
عشق خود گرفتار کنند و آنان را به قبیله بیاورند و ما آنان را در این جا یا  
می کشیم و یا به اسارت خود درمی آوریم .

پس از این سخن سکوتی سنگین بر آن مجلس فرو نشست . سپس  
همه حاضران آن پیشنهاد را تأیید و تصویب کردند و گفتند :

– دعا کنیم که این تدبیر کارگر افتد . اکنون باید زیباترین  
دختران را برای انجام دادن این نقشه برگزینیم .

انتخاب سه دختر کار دشواری نبود زیرا همه می دانستند که زیباترین دختران در یکی از خاندانها هستند. آنان سه تن بودند و زیبایی سحر-آسایی داشتند. تنها دشواری کار در این بود که آن سه از اندیشهٔ روبرو شدن با سه برادر که نامشان هراس بردلها می افکند از ترس می مردند. سه دختر زیبا چون این فرمان یافتند از بیم و هراس بد لرزه افتادند اما سرور پیر قبیله به آنان گفت:

– وظیفه دارید به نزد دشمنان ما بروید و با آنان حرف بزنید و کاری کنید که شیفتهٔ شما بشوند و در دام عشقتان گرفتار آیند. اما برای اینکه مایقین بدانیم که شما به نزدشان رفته‌اید و با آنان گفتگو کرده‌اید باید چیزی را از آنان بگیرید و برای ما بیاورید تا دلیلی باشد بر اینکه شما به دیدن آنان نگریخته و پنهان نشده‌اید.

سه دختر ماهروی سر به پایین انداختند و پاسخی ندادند، لیکن جرأت سرپیچی از فرمان سران قبیله را نیز نیافتند.

بامداد فردا سه دختر زیبا خود را آراستند و به سوی ساحل خنک و پر درخت رود رفتند. سه زنبیل پر از رخت نیز با خود بردند تا در رود بشویند. در کنار رود زانو زدند و به شستن رخت سرگرم شدند. سخت بیمناک بودند و دل چون مرغی سربریده در سینه شان می زد. هر بار که برگگی از درختی می افتاد و یا صدایی از جایی برمی خاست دختران از ترس چون بید بر خود می لرزیدند.

آفتاب بالا آمد. سه برادر در حالی که جنگ افزارهایشان به زره‌هایشان می خوردند و صدای دادند در ساحل روبرو پیدا شدند. آنان سه

دختر را دیدند که درسوی دیگر رود بی حرکت ایستاده بودند و آن‌سها را نگاه می‌کردند. برادران بدگمان شدند و برجای خود ایستادند. بالام کوئیتزه بانگ بر آنان زد:

– شما کیستید؟

بالام آکاب پرسید: «از کجا آمده‌اید؟»

ایکوئی بالام با صدایی خشن پرسید: «آن‌جا، در لب رودی که از آن‌ماست چه کار می‌کنید؟»

سه‌دختر زیباروی از شرم و بیم برجای خود خشکیدند و سر به پایین دوختند. سرانجام دلیرترین آنان که «کوتاه» (Qutah) نام داشت و زیباترین آنان بود سر برداشت و گفت:

– سران‌قبیله، ما را برای این بدین‌جا فرستاده‌اند که شما ما را ببینید و مقتونمان بشوید و در پی ما بیایید.

سه جوان قاه قاه خندیدند و گفتند: «آه! راست می‌گویید؟ از شما متشکریم که راست گفتید اما بدانید که به هیچ‌نیرنگی بر ما دست نمی‌توانید بیایید.»

بالام – آکاب گفت: «باید قبول کرد که اینان دختران شجاعی هستند. شرافتمندانه رفتار کردند و دروغ نگفتند.»

بالام – کوئیتزه گفته برادر را تصدیق کرد و گفت: «راست می‌گویی اینان شایسته سپاسگزاری و حق‌شناسی‌اند.»

آنگاه ایکوئی بالام به دختران گفت: «خوب، خوشگله‌ها! چه خدمتی به شما می‌توانیم بکنیم؟»

سه دختر آهسته با هم مشورت کردند و سپس کوتاه از طرف خواهران  
جواب داد :

- سران قبیله از ما خواسته اند که چیزی از شما بگیریم و با خود  
بیریم تا آنان باور کنند که نترسیده ایم و باشما حرف زده ایم .

سه جوان از این جواب خندیدند و آنگاه خود را به آب انداختند و  
تا ساحل روبرو شنا کردند و در حالیکه آب از سر و رویشان می ریخت در  
برابر دختران جوان ایستادند و گفتند :

- پس سران قبیله از شما مدرک خواسته اند! بسیار خوب شما مدرکی  
به آنان خواهید داد .

آنگاه سه جوان بالا پوشهای خود را که پیش از پریدن در آب  
به کمر بند خود بسته بودند باز کردند و آنها را در آفتاب گسترده تا  
خشک شوند . سپس آنها را به دختران دادند و گفتند :

- این هم مدرکی که شما با ما حرف زده اید . بگذارید سران قبیله  
شما بالا پوشهای ما را بردوش بیفکنند و بدانند که براستی شما دختری دلیرید .  
سه جوان ارمغانهای خود را به دختران جوان که شگفت زده به  
همدیگر می نگریستند دادند و سپس در جنگل فرو رفتند و از دیده آنان  
ناپدید شدند ، بالا پوشها براستی زیبا و باشکوه بودند . بر بالا پوش نخستین  
تصویر پوز پلنگی ، بر بالا پوش دوم شاهینی ، بر بالا پوش سوم زنبورهای  
نقش شده بود .

دختران جوان بی درنگ به قبیله خود باز گشتند و پیش از آن که  
نفسی تازه کنند به نزد سران قوم رفتند . کوتاه روی به آنان کرد و گفت :

— ما رفتیم و سه جنگاور جوان را دیدیم و با آنان گفتگو کردیم و این هم ارمغانهایی که آنان برای شما فرستاده‌اند.

پیری خردمند از آنان پرسید: « همین؟ »

کوتاه به گستاخی گفت: « فردا هم می‌رویم و آنان را در کنار رود می‌بینیم! » اما خوب می‌دانست که دروغ می‌گوید و هرگز ممکن نبود اعتراف کند که میان آنان و سه جنگاور هراس انگیز چه گذشته بود.

سه سرور قبیله از به دست آوردن بالاپوشهایی که بر آنها تصویر جانورانی نقش شده بود شادمان گشتند و طبیعی بود که نتوانستند هوس پوشیدن آن سه بالاپوش را از دل بیرون کنند. زیرا با پوشیدن آن فخر می‌فروختند که بر دشمن خود چیره شده‌اند. نقش جانوران چنان برجسته بود که گفتی جانور زنده بودند. لیکن چون بالاپوش‌ها را بردوش خود انداختند یوزپلنگ و شاهین و زنبوران جان یافتند و به گاز گرفتن و دریدن و کزیدن گوشت تن آن سه پیر آغاز کردند چندانکه از درد به خود پیچیدند و چنان نعره‌هایی از درد بر کشیدند که همه زنان و مردان قبیله شتابان به تزد آنان دویدند و سه بالاپوش را از دوششان برداشتند و دور انداختند و درد تنها پس از مدت‌ها آرام گرفت.

آنگاه سروران قبیله روی به دختران جوان کردند و به خشم بسیار به آنان گفتند: « عجب ارمغانهایی برای ما آورده‌اید، این بالاپوش‌های شوم را از کجا پیدا کرده‌اید؟ »

دختران بیچاره چه جوابی به آنان می‌توانستند بدهند؟ آنان از

ترس به گریه‌وزاری آغاز نهادند و به ناچار سرگذشت خود را نقل کردند.  
 پیران قبیله دریافتند که بالام - کوئیتزه و بالام - آکاب و ایکوئی -  
 بالام بازهم بر آنان چیره شده‌اند و این بار نیرنگ به کار زده‌اند و حال آنکه  
 تا آن روز آنان تنها از نیرو و زور بازوی خود سودمی جستند .

بازهم شورای قبیله تشکیل شد و در آن گفتند :

- حال دیگر چه کاری می‌توانیم بکنیم؟ این جنگاوران مراسم -

انگیز چه بلاها که بر سر ما نیاوردند؟ مرگ ، نابودی !

- حال که نیرنگ در آنان کارگر نیفتاد و در پیکار تن به تن بسی

نیرومندتر از ما هستند بکوشیم تا آنان را به کمینگاهی بکشیم و در آن جا

برویشان بریزیم و نابودشان کنیم . هر گاه همه دست اتحاد بهم بدهیم شاید

بتوانیم از پایشان در آوریم . ما کمان و سپر داریم و به شماره بسی برتر از

آنانیم چه آنان سه تن بیش نیستند .

این تدبیر مورد تأیید همگان قرار گرفت . همه آمادهٔ پیکار شدند .

مردان قبیله با ساز و برگ سنگین و گرانبها که در پرتو خورشید می‌درخشید

روی به راه نهادند و بسوی تپهٔ کوچکی که بالام کوئیتزه و بالام آکاب و

ایکوئی بالام بر فراز آن پناهگاهی برای خود ساخته بودند روان شدند .

نقشهٔ آنان این بود که نیمه شب حمله را آغاز کنند . پیش از آن

سپاه می‌بایست در فاصلهٔ معینی از میدان جنگ توقف کند و منتظر بماند تا

هوا تاریک بشود .

لیکن انتظار چندان طولانی شد که جنگاورانی که به سبب راه پیمایی

بسیار خسته و فرسوده شده بودند ، بخواب رفتند .



پس بالام کوئیتزه و بالام آکاب و ایکوئی بالام چه کردند؟ آنان آهسته و آرام از تپه فرود آمدند و به سر بازان به خواب رفته نزدیک شدند و ریش و زلفشان را بریدند و سپس تاج و گردنبند و دسته‌های سیمین نیزه و هر چیز سیمینی را که سر بازان داشتند ربودند و در حالی که هنوز سپاه در خواب بود به‌دژ خود باز گشتند.

چون جنگاوران بیدار شدند اردوگاه دچار پریشانی و آشفتگی عجیبی شدند، همه باهم فریاد می‌زدند:

- سر و ریش ما را که تراشیده است؟

- گردنبند مرا، تاج مرا که دزدیده است؟

- کدام بی‌آزم بوده است که دسته نیزه مرا دزدیده است؟

سه برادر پس از بازگشت به پناهگاه خود به کاری عجیب پرداختند.

آنان از تنه‌های درخت که پیش‌پیش در درخت خود گرد آورده بودند مجسمه‌هایی ساختند و زلف و ریش سپاهیان دشمن را بر سر و روی آنها چسباندند و گردنبندها را بر گردنشان آویختند و تاجها را بر سرشان نهادند و چوب دسته‌هایی را که دسته‌های سیمین نیزه جنگاوران دشمن را بر آنها زده بودند، به دستشان دادند. آن آدمک‌های چوبی که به دیوار درتکیه داده بودند از دور چون جنگاوران راستین که سر تا پا غرق اسلحه باشند می‌نمودند. سر بازان بیچاره قبیله باپاهایی خسته و زوی سرخ‌شده از شرم و سرپایین افکنده و زلف و ریش قیچی شده و نیزه‌های بی‌دسته از تپه بالا رفتند.

- چه کار بکنیم؟ سه برادر برای دفاع از خود سپاهی گران در اختیار

دارند.

فرماندهان و سران قبیله فریاد زدند: « ای جنگاوران دلیر! جرأت داشته باشید. حمله کنید و گرنه هرگز نخواهیم توانست آنان را از پای درآوریم. »  
این سخن سربازان را به شور و هیجان آورد و دلیر و آمادهٔ پیکارشان کرد.

سه برادر در پس دیوار دژ خود چهار کدوی مسمایی خالی پیدا کردند و وردی بر آنها خواندند و ناکهان گروهی بزرگ از زنبوران آمدند و در میان آن کدوهای بزرگ جای گزیدند.

روز در خاموشی و آرامش سپری شد. شامگاهان جنگاوران قبیله برای حمله به دژ از تپه بالا رفتند.

سه برادر چه کردند؟ آنان در کدوهای پراز زنبور را باز کردند. زنبوران بیرون پریدند و به روی حمله کنندگان ریختند و در چند دقیقه چون دودی انبوه آنان را در میان گرفتند.

دیگر شرح نمی‌دهیم که زنبوران چه بلایی بر سر آنان آوردند. بر بینی و لب و چشم و پا و دست جنگاوران نشستند و نیشهایی چنان جانگزا و رنج‌آور بر آنان زدند که سربازان بیچاره جنگ افزارهای خود را بر زمین ریختند و پای به گریز نهادند.

آنگاه بالام کوئیتزه و بالام آکلب و ایکوئی بالام از دژ بیرون آمدند و بر دشمنان خود تاختند. آنان جنگ افزار نداشتند و تنها چوبدستی با خود برداشته بودند. حتی یک تن نیز از دشمنان خود را نکشتند و بدین گونه نشان دادند که پهلوانانی جوانمرد و باگذشتند.

پس همهٔ قبیله‌ها سر به فرمان آنان نهادند .  
 آنگاه سه برادر به یاد سه دختر جوان که در بامدادی فراموش  
 نشدنی بر لب رودشان دیده بودند، افتادند . از آنان خواستگاری کردند  
 و آنان نیز با شادمانی بسیار جواب قبول دادند و با آنان زناشویی کردند .  
 قوم « مایا »<sup>۱</sup> فرزندان آنانند .

---

۱ - مایاها (Maygas) تیره‌ای از سرخپوستان آمریکا و از بومیان  
 « یوکاتان » اند ( Yucatan شبه‌جزیره‌ای در آمریکای مرکزی میان خلیج  
 مکزیک و دریای آنتیل‌هاست که در قدیم مرکز تمدن مایاها بوده است ) . مایاها  
 متمدن‌ترین و پیشرفته‌ترین قوم سرخپوستان آمریکا بودند . دارای خط بودند  
 و نمونه‌های بسیاری از خطوط تصویری از خود به یادگار نهاده‌اند . این قوم  
 خورشید و نیز بت‌هایی را که خود می‌ساختند می‌پرستیدند . گاهی دست به قربان  
 کردن انسانها نیز می‌زدند . زندگی سادهٔ کشاورزی داشتند ، جامه‌از پارچه‌های  
 کتان‌ی که خود می‌بافتند بر تن میکردند . در معماری به ترقیات بزرگی نائل  
 آمده بودند و تزئینات جالب و مجسمه‌هایی از سنگ می‌تراشیدند . م .



## چوپان و دختر خورشید

چوپانی جوان هر روز گله‌ای از لاما‌های (۱) سفید را برای چرا به کوهساران پر برف «آند» (۲) که بر دره «یوکه» (Yucay) مشرف بود، می‌برد، لاما‌های آن گله همه مقدس بودند زیرا «اینکاها» (۳) قربانیان خورشید را از میان آن لاماها بر می‌گزیدند.

۱- لاما (Lama) از انواع پستانداران نشخوارکننده است که در آمریکا (کشور پرو) بسر می‌برد و آن را شتر آمریکایی هم می‌گویند. لاما در کوهستانها زندگی می‌کند و قدی بلند و گردنی دراز و پشمی نرم و زیبا دارد. پشم لاما را آلپاگا (Alpaga) می‌خوانند و ارزش بسیار به آن می‌دهند. گوشت لاما خوردنی است. لاما را به عنوان حیوان بارکش هم به کار می‌برند. م.

۲- آنداها (Andes) رشته کوه‌های بلندی است که در سراسر ساحل غربی آمریکا کشیده شده است و طول آن ۷۵۰۰ کیلومتر است. این سلسله آتشفشانهای بسیار دارد. م.

۳- Incas اینکاها نامی است که به سران امپراطوری کویشوا (Quichva) که در زمان کشف آمریکا در سرزمین پرو فرمانروایی می‌کردند می‌دادند. م.

چوپان جوانی بسیار زیبا و برومند بود. آهنگهای دلنشین و سرودهای سرور آمیز می‌ساخت. آوازی خوش داشت و نی لبک را نیکو می‌نواخت، روزهای او همه به آرامش و صفا می‌گذشتند و او چنین می‌پنداشت که همیشه چنین خواهد بود و هرگز پیشامدی بد و ناراحت کننده تنهایی و صفای ساعات خوشی را که او در کوهستان می‌گذرانید بهم نخواهد زد.

روزی بر تخته سنگی نشسته بود و می‌کوشید آهنگی را که تازه ساخته بود با نی لبک خود بنوازد. ناگهان در پشت سر خود آوایی شنید، آوایی سخت سرور انگیز و دلنشین.

- درود بر تو ای چوپان جوان! چه آهنگ دلنشینی ساخته‌ای!

چوپان شتابان سر بر گردانید، چه دید؟ دید که دو دختر جوان با چهره‌ی خندان در نزدیکی او ایستاده‌اند و چشم بر او دوخته‌اند. دختران جامدهایی ساده و عادی داشتند. نه بر پیشانی زیور و آرایه‌ای داشتند و نه بر بازوان خود. با اینهمه چهره‌ی آن دو حالتی چنان بزرگوارانه و آسمانی داشت که چوپان جوان دریافت که آنان نباید موجوداتی زمینی و از جنس آدمیزاد باشند، از این روی شگفتزده در پای آنان زانو زد و منتظر ماند.

دو دختر قاه قاه خندیدند و خنده‌ی آنان نوایی چنان موزون و دل-

انگیز داشت که چوپان به عمر خویش مانندش را نشنیده بود.

دختر بزرگتر گفت: «چوپان مترس! ما کاری به کار تو نداریم و تنها

می‌خواهیم ساعتی در کنار تو بنشینیم و آواز تو و نوای نی لبکت را بشنویم.»

آنکاه دو دختر در کنار چوپان برسبزه نشستند و چوپان نی خود را به نوا در آورد ، چنان خوب نی می نواخت که دختران شیفته نواي آن شدند . زمان گذشت ، لیکن هیچیک از آنان آن را در نیافت . در آن هنگام که چوپان سرگرم نواختن نی بود دختر کوچکتر به دقت و علاقه بسیار به صفحه های سیمین که مرد جوان با نوار پهن سفیدی بر پیشانی خود زده بود می نگریست . پرتو خورشید بر آن زیور ساده می تابید و آن را چنان به درخشش می انداخت که دیدگان دختر جوان را خیره می ساخت . چوپان پس از به پایان بردن آخرین آواز خود ، زیور سیمین را از پیشانی خود باز کرد و آن را به طرف دختری که با توجه و علاقه بسیار نگاهش می کرد گرفت و به لحنی احترام آمیز گفت :

– می بینم که از این صفحه خوششان آمده است ، من چیزی ندارم پیشکشان بکنم . این زیور بی مقدار را به یادگار از من بپذیرید .  
دختر جوان که سخت شرمنده و پریشان شده بود به دقت بر آن زیور نگریست که به شکل هلال بود و در وسط آن تصویر دوتن که دست یکدیگر را گرفته بودند با ظرافت بسیار قلم زنی شده بود .  
دختر جوان دمی چند بر آن تصویر نگاه کرد و سپس آهی کشید و زیور را به چوپان پس داد و گفت :

– بسیار ممنون و متشکرم اما متأسفم که نمی توانم پیشکشی ترا بپذیرم .  
– چرا ؟

خواهر دیگر چنین پاسخ داد : « بدان که ما دختران خورشیدیم و در کاخ « چهار چشمه » به سر می بریم . ما به هیچ روی اجازه نداریم

زیور و آرایه و بطور کلی چیز رخشنده‌ای با خود داشته باشیم . دیگر خواهران ماهم می‌توانند از کاخ بیرون آیند و در این ناحیه بگردند ، لیکن شامگاهان که به کاخ باز می‌گردیم پاسداران و نگهبانان کاخ به دقت بسیار ما را می‌گردند تا مبادا چیزی را که از داشتن آن ممنوعیم با خود به کاخ ببریم . زیور تو را نیز از ما می‌گیرند و تو بیهوده آن را از دست می‌دهی!»

چوپان سخت پریشان و نومید شد که دختر پیشکشی او را نپذیرفت لیکن بسیار شادمان هم بود که درباره آن دو اشتباه نکرده بود که حدس زده بود موجوداتی استثنایی و برتر از مردمانند . پس پیشکشی خود را پس گرفت و مدتی دراز شه‌دخت زیبارا که با خواهر خود از او دور می‌شد نگرست . دلش سرشار از آرزو و مالیخولیا بود . کله خود را درپیش انداخت و به خانه بازگشت .

شه‌دخت نیز افسرده و اندوهگین بود و چون به کاخ چهارچشمه رسید رفت و به بهانه خستگی از گردشی دور و دراز خوابید و شام هم نخورد . کاخ ، اتاقهای بی‌شمار داشت که همه را به طرزی باشکوه آراسته بودند . در هر کز آن چهارچشمه از چهار در بلورین بیرون می‌آمدند و به چهار سمت روان می‌شدند .

دختران خورشید یکی زیباتر از دیگری بودند لیکن شه‌دخت جوانتر بی‌گمان زیباتر از همه بود . آن دختر آن شب خیلی به چوپان شاعر که در کوهستان دیده بود اندیشید . تازه خوابیده بود که خوابی عجیب دید . خواب دید که پرنده‌ای در جنگلی از شاخه‌ی به شاخ دیگر

می پرید و سرودی دلنشین و سحرآمیز می خواند . مرغک از روی درخت به پایین پرید و در کنار دختر جوان برشاخی نشست و چنین گفت :  
 - ای شهذخت زیبا غمگین و افسرده مباش . کار به سامان می شود .  
 - ای مرغک زیبا سپاست می گزارم ، لیکن باور ندارم که دردم را درمانی و رنجم را تسکینی باشد .

- بگو ببینم چرا خود را چنین بدبخت می شماری ؟  
 شهذخت به او گفت : « گوش کن ؟ من امروز به چوپانی جوان برخوردم که سرودهایی دلنشین می سرود و آهنگهای سرور انگیزی می ساخت و نیکو نی می نواخت . اولاما های مقدس را در کوهساران می چراند . من و خواهرم با او گفتگو کردیم و مدتی سرودها و نوای نی او را شنیدیم ... »

- بعد چه شد ؟ ...

- بعد ؟ ... او زیوری سیمین برپیشانی خود داشت که من نتوانستم دمی دیده از آن برگیرم . او آن را بر گرفت و پیشکش من کرد . به روی آن زیور تصویر دو تن که دست در دست یکدیگر داشتند نقش شده بود ... مرغک عزیز ، می دانی آن تصویر چه بود ؟ تصویر ما ، من و چوپان .  
 - آیا یقین داری و اشتباه نمی کنی ؟

- آری یقین دارم و اشتباه نمی کنم . من به محض دیدن آن تصویر خود را و مرد جوانی را که دستم را گرفته بود ، شناختم . او همان چوپان جوانی بود که در برابرم نشسته بود و نی می نواخت . ای مرغک زیبا چه کار کنم ؟ اگر زن آن چوپان نشوم آرام و قرار نخواهم داشت .



- آیا درد و اندوه خود را به کسی ابراز کرده‌ای؟

- نه، من در این باره با کسی حتی با خواهرم که با من بود حرفی نکرده‌ام. خواهرم تصویر دوتن را که بر آن زیور نقش شده بود ندید. می‌دانم که هر گاه پدرم، خورشید، از این ماجرا آگاه شود، آن جوان را می‌کشد.

مرغك زیبا به شاهدخت گفت: «برخیز و برو در میان چهار چشمه بنشین و سرودی را که از دهان چوپان شنیده‌ای در آن جا بخوان. هر گاه چشمه‌ها آواز ترا تکرار کنند، می‌توانی آرزو کنی و آرزوی خود را بی‌هیچ ترس و بیمی برآوری!»

مرغك زیبا پس از گفتن این سخن پرید و رفت و شاهدخت نیز از خواب پرید. بیمی بزرگ بر دلش نشسته بود. تردید داشت و نمی‌دانست که آیا آنچه را که به خواب دیده بود باور بکند یا نه، سرانجام برخاست و بی‌سر و صدا لباس پوشید. خواهرانش، همه در خواب بودند، همه جا در خاموشی و آرامش کامل فرورفته بود. دخترک شتابان به سوی تالار بزرگ بلورین که چشمه‌ها از کف آن می‌جوشیدند و بیرون می‌آمدند، دوید. در میان چهار چشمه نشست و به صدایی نرم و آهسته سرودی را که بامدادان از چوپان جوان شنیده بود، سرداد. چون سرودش به پایان رسید خاموش ماند. دمی چند تالار همچنان در خاموشی فرو رفت سپس آوایی پرطنین از چشمه‌ها برخاست. چشمه‌ها که همچنان می‌جوشیدند و روان می‌شدند آوازی را که او خوانده بود تکرار کردند.

شاهدخت از شادی گریست: پس چشمه‌ها با عشق او موافق بودند

و او از آن پس می توانست امیدوار باشد و آرام گیرد و با اطمینان خاطر به انتظار برآمدن خورشید بنشیند .

چوپان نیز پس از رفتن دختران به سوی کلبه خود رفت . او نیز سخت شیفته شهدخت جوان گشته و دل به مهر او بسته بود ، لیکن چگونه می توانست جرأت کند و این آرزو و امید را به دل خویش راه بدهد که شهدخت نیز او را دوست بدارد . دختر خورشید کجا و چوپان لاماها کجا ! زهی تصور باطل زهی خیال محال !

چوپان جوان با دلی افسرده و نومید به خانه خود باز گشت . در آستانه در کلبه اش نشست و نی لبك خود را بر لب نهاد و سرگرم نواختن آن شد . آهنگی بسیار اندوهناك می نواخت و دید گانش از اشك پر شده بودند . آرزو می کرد که بمیرد و از این غم توانفرسا برهد . پس برخاست و رفت و بر بستر خود دراز کشید تا بر درد بی درمان خود بگرید و بر سر نوشت غم انگیزش تأسف بکند .

مادر چوپان ، در دهکده كوچك «لاریس» (Laris) که در ته دره قرار داشت بسر می برد . او پیر زنی بسیار خردمند و در جادوگری و سحر و افسون سخت توانا و چیره دست بود . آن شب از گیاهان جادویی جوشانده ای می ساخت که ناگهان پنداشت صدای گریه و زاری پسرش را می شنود . پس بی درنگ برخاست و روی به راه نهاد و نیمه شبان به کلبه پسرش که برفراز کوه ساخته شده بود رسید . او را دید که بر بستر خود افتاده است و زار زار می گرید . فریاد زد :

— پسر جان ، که ترا به این حال زار انداخته است ؟

چوپان به زاری گفت: « مادر! آه مادر! من امروز دختر خورشید را دیده‌ام و دل به او باختم، اگر او زن من نشود از غصه خواهم مرد!» پیرزن نگاهی به بیرون خانه انداخت و دید که ستیغ درختان با نخستین پرتو سپیده دمان روشن شده است. پس از کلبه بیرون رفت تا در میان تخته سنگها گیاهانی را که تنها او از خواص جادویی آنها آگاه بود بچیند و چون به اندازه کافی از آنها چید به کلبه پسرش باز گشت و به آماده کردن جوشانده پرداخت.

خورشید مدت‌ها بود برآمده و بر برفهای کوه می‌درخشید که پیرزن سر برداشت و از روزنه کلبه به بیرون نگرست و دید دو دختر جوان به سوی کلبه می‌آیند، اما چون بسیار دور بودند خوب دیده نمی‌شدند. با اینهمه پیرزن دریافت که آن دو کیستند. پس به نزد پسرش رفت و گفت: « پسر، گوش کن بین چه می‌گویم، شهدخت تو با خواهرش به این جا می‌آید. اگر می‌خواهی خوشبخت بشوی و به آرزوی خود برسی بگذار من هر کاری می‌خواهم بکنم.»

مرد جوان با احترام بسیار جواب داد: « مادر هر کار دلت می‌خواهد بکن!»

— کار تو چندان ساده و آسان هم نیست. بدان که ترا به کاخ چهار چشمه راه نمی‌دهند و دختر هم در این جا در کنار تو نمی‌تواند بماند زیرا هر گاه خواهر او تنها به کاخ باز گردد نگهبانان کاخ بی‌درنگ به جستجوی شهدخت جوان می‌پردازند و او را پیدا میکنند و ترا هم می‌گیرند و می‌کشند.

چوپان جوان به نومییدی فریاد برآورد: « پس چه کار بکنم، پس چه کار بکنم؟ »

– چه کار بکنی؟ بگذار کارم را بکنم و ترا به آرزویت برسانم و خوشبختت سازم!

مرد جوان دوباره بر بستر خود افتاد و دید گانش را فرو بست. پیرزن به کنار اجاق رفت و با دیگ خود سرگرم شد. بخاری اشتها آور از دیگ بر می‌خاست.

دو شاهدخت به کنار کلبه چوپان رسیدند. دختر جوانتر بسیار افسرده و غمگین بود. او از سپیده دم در کوه و دشت می‌گشت و می‌کوشید جایی را که چوپان را در روز پیش دیده بود، پیدا کند. دو خواهر سخت خسته و فرسوده می‌نمودند. دختر بزرگتر بالبخند مهر آمیزی به پیرزن گفت:

– اجازه می‌دهید دمی چند در خانه شما بیا ساییم!

پیرزن به مهربانی بسیار جواب داد: « خواهش می‌کنم! بفرمایید. خوش آمده‌اید؟ » لیکن از جای خود بر نخاست.

شاهدخت گفت: « ما بسیار گرسنه‌ایم. آیا چیزی دارید به ما بدهید بخوریم؟ ما می‌توانیم پاداشی نیکو به شما بدهیم؟ »

پیرزن گفت: « من جز این آش سبزی چیزی ندارم. بیا بید هر قدر می‌خواهید از آن بردارید و بخورید! »

دو خواهر پیش رفتند و پیرزن دو کاسه آش در برابر آنان نهاد. بخاری خوشبو و اشتها آور از آش بر می‌خاست و دو خواهر که به عمر خویش چنان غذایی نخورده بودند، با لذت بسیار آن را خوردند.

پس از آن که آش را خوردند و سیر شدند، خواهر کوچکتر برخواست و دور خانه کوچک را گشت و آنگاه باز گشت و به حیرت از پیر زن پرسید :

– آیا شما در این خانه تنها زندگی می کنید ؟

پیر زن جواب داد : « آری دختر خوشگلم ! »

دختر جوان دور و بر خود را نگاه کرد . حرف پیر زن را باور نکرده بود زیرا یقین داشت ، اما نمی دانست به چه دلیلی ، که چوپان جوان نیز در آن خانه زندگی می کند . شاید او گله لاماهايش را به چرا برده بود ، اما پیر زن چرا به او دروغ می گفت ؟

ناگاه چشم دختر جوان به تخته‌خوابی افتاد که بالاپوشی زیبا با گلدوزیهای رنگارنگ به روی آن افتاده بود . روی به پیرزن کرد و پرسید :

– چه بالاپوش زیبایی ! این بالاپوش از آن کیست ؟

پیرزن در جواب او گفت : « این را یکی از جادوان کوهستان به پدر بزرگ من بخشیده است اما اگر تو از آن خوشت می آید ، برش دار من آن را به تو می بخشم ! »

دختر جوان گفت : « متشکرم ! بسیار متشکرم ! » و آن را برداشت .

خواهرش او را از این کار بازداشت و گفت :

– به نظر من هیچ صحیح و منطقی نیست که این زن مهربان را از

این بالاپوش گرانبها محروم کنیم !

پیرزن گفت : « نه ، نه ، این حرف را مزید و چنین فکری نکنید

خواهش میکنم بگذارید خواهرتان آنرا بردارد . من بسیار خوشحال و شادمان می شوم که او این را از من بپذیرد !»

دو دختر با پیر زن خدا حافظی کردند و از کلبه بیرون آمدند . روز به پایان رسیده بود و خورشید در پس کوه نهان می شد . دیگر جستجو در کوهستان بی فایده بود ، پس راه بازگشت را در پیش گرفتند . نگهبانان کاخ بهنگام ورود دختران بالاپوش را در دست دختر جوان دیدند لیکن حرفی نزدند زیرا بالاپوش گوهر و زیور رخشانی نداشت .

پس از خوردن شام شهدختان به اتاقهای خود رفتند . دختر جوان بالاپوش را در کنار خود نهاد و در غم دوری دلدار گریه آغاز کرد .

شهدخت سرانجام خوابید . تازه خوابیده بود که صدایی آشنا او را به مهربانی خواند . دختر چشم گشود ..

در پرتوماه در کنار تخت خواب چوپان جوان را دید که باشیفتگی بسیار بر او می نگرست و نامش را زیر لب زمزمه می کند .

دختر شگفتزده و شادمان شد و از او پرسید : « چگونه خود را به این جا رسانیدی ؟ »

- تو خود مرا به این جا آورده ای ! من بالاپوشی بودم که مادرم به توداد ..

- اما اکنون ، ای عزیز بگو بینم چگونه می توانم پنهان کنم؟

- احتیاجی به پنهان کردن من نیست ، من و تو امشب از این کاخ

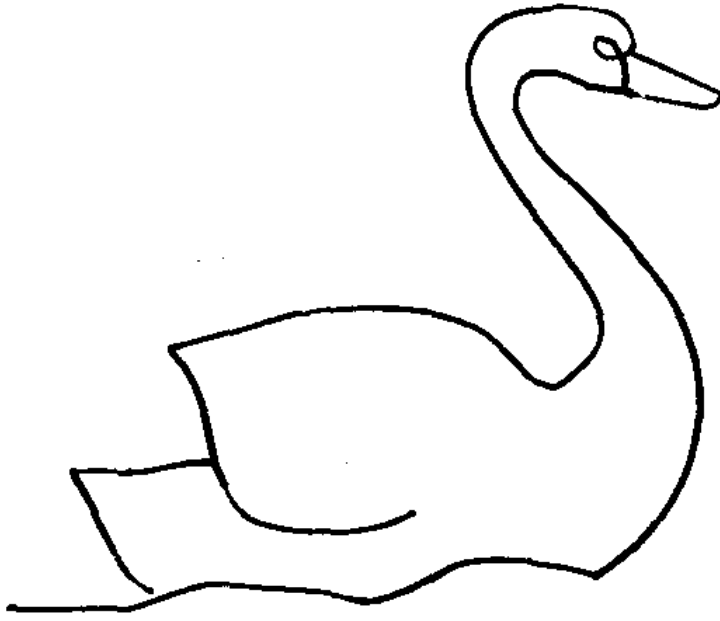
بیرون می شویم و به کوهستان می رویم .

شهدخت پیشنهاد چوپان را پذیرفت و بی درنگ آماده رفتن شد .

تاریکی شب آن دو را از دیده نگهبانان پنهان می‌داشت. آنان به‌شتاب بسیار راه رفتند و به‌دره‌ای ژرف که پوشیده از جنگلی چنان انبوه بود که خورشید نمی‌توانست پرتو خود را به زمین برساند، رسیدند.

چوپان در آن جنگل کلبه‌ای برای خود ساخت و زندگی خوش و سعادت‌آمیزی را با شهدخت زیبا آغاز کرد.

مدتها بدین گونه گذشت اما با مدادی شهدخت زیبا خواست برای چیدن گیاهانی که در ته دره سبز نمی‌شدند، به قلّه کوه برود. چوپان نیز همراه او رفت تا در چیدن گیاهان او را کمک کند. کوه‌شیمی تند داشت و بالا رفتن از آن بسیار دشوار بود. چوپان و شهدخت به‌سختی خود را به قلّه کوه رسانیدند و در آن جا نفس راحت کشیدند، چشم بر آسمان دوختند، لیکن هنوز نتوانسته بودند آسمان را درست نگاه کنند که خورشید بر آنان تافت و آن دو را به‌آنی به دو تندیس سنگی تبدیل کرد. هنوز هم که هنوز است این دو پیکره سنگی بر فراز کوه «پیتوسره» (Pitusiray) که بر دره لاریس مشرف است دیده می‌شوند که دست یکدیگر را گرفته‌اند و به همان صورتی که در صفحه سیمین پیشانی چوپان کوهستان نقش شده بود، دست یکدیگر را جاودانه در دست دارند.



---

## قوی سرخ

سه برادر كوچك در جنگلی از پدر و مادر یتیم شدند و تنها وی کس ماندند . بزرگترین آنان تازه می توانست کمان به دست گیرد و به شکار جانوران كوچك برود . با اینهمه کوشش و تکاپوی برادر بزرگ و ذخیرهای که پدر برای آنان نهاده بود و شاید یاری و کمک نیرویی اسرار آمیز کودکان بی کس را از چنگال مرگ رها نید . زنده ماندند و بالیدند و نیرو گرفتند . پدر آنان ناگهان به تنهایی و گوشه نشینی دل بست و از مردمان دوری جست و قبیله خود را ترك گفت و در جای خالی از درخت جنگلی ویگوامی برای خود ساخت و اطراف آن را برای کشت و کار آماده کرد . در آن چانه همسایه ای داشت و نه دوست و آشنایی ، از این روی



پس از مرگ او بچه‌ها نمی‌توانستند از کمک و یاری کسی برخوردار شوند. آنان حتی نمی‌توانستند حدس بزنند که به فاصله‌ای به نسبت نزدیک ممکن است مردمانی وجود داشته باشند. همچنین آنان نمی‌دانستند که پدر و مادرشان که وجه کاره بوده‌اند، زیرا به هنگام مرگ آنان حتی برادر بزرگ نیز چندان بزرگ نبود که این چیزها را بفهمد. دو برادر کوچکتر زیر نظر و فرمان برادر بزرگ بالیدند و نیرومند شدند. برادر بزرگتر به برادران کوچکتر از خود اسرار جنگل را که خود کشف کرده بود و نیز شکار افگندن را یاد داد. خود نیز شکار افگنی توانا و چیره دست گشت و در کشتن خرس و افگندن گوزن و از پای در آوردن موریس کار آزموده و استاد شد و نیز ضمن گردشها و راه پیمایی‌های خود خانه‌ها و مردمان دیگر را هم دید و نخست با ترس و بیم و سپس با اطمینان و جرأت به آنان نزدیک شد و پس از مدتی چون پنداشت که برادرانش می‌توانند به تنهایی وبی کمک و یاری او خود را اداره و شکمشان را سیر کنند بر آن شد که به دهکده نزدیک برود و زنی را به همسری خود برگزیند. اندیشه خود را با برادرانش در میان نهاد و به آنان قول داد که پس از پیدا کردن زن دلخواهش به نزد آنان باز گردد. لیکن برادرانش با خواست او مخالفت ورزیدند و به هیچ روی بجا و شایسته ندانستند که او از آنان جدا شود و به جایی دیگر برود. برادر میانی که «موجیکوس» (Maugeekews) نام داشت چنین گفت:

– برادر، ما هیچ احتیاجی به جنس مخالف خود که تو می‌خواهی بروی و پیدا کنی، نداریم. مدتهایی دراز تنها و بی‌وجود آنان زندگی کرده‌ایم و از این پس نیز می‌توانیم از خیرشان بگذریم و تنها زندگی کنیم.

این استدلال در برادر بزرگ مؤثر افتاد . از رفتن به دهکده و جدایی از برادران چشم پوشید و در نزد آنان ماند . سه برادر با یکدیگر سازش و هماهنگی بسیار داشتند . گاه می رفتند و ماده جانوری را از جنس و نوعی که هر یک در شکار آن چیره دست و آزموده شده بود ، شکار می کردند و به خانه می آوردند و با پوست او ترکش می ساختند و گاه ترکشهای خود با تیرهای بسیار پر می کردند و سپس مسابقه ای دوستانه میان خود ترتیب می دادند ، زیرا هر یک می خواست بهتر و بیشتر از دیگران در فراهم ساختن وسایل آسایش همگان کار و کوشش کند و رقابت و مسابقه دوستانه بهترین وسیله تکامل و پیشرفت است .

روزی باهم قرار گذاشتند به شکار روند و هر یک با شکاری که در افکندنش آزمودگی و تخصص بیشتر داشت ، به خانه باز گردد و آن را برای خوردن دیگران بپزد . پس از خانه بیرون آمدند و هر یک به سویی روی نهاد . برادر کوچکتر که « اوجیبوا » ( Oojibwa ) نام داشت هنوز راه دوری نرفته بود که باخرسی روبرو شد . خرس شکار خاص او نبود لیکن او بر آن جانور درشت اندام نزدیک شد و بانیری بر خاکش انداخت . هنگامی که نشسته بود و سر گرم پوست کندن از شکار خود بود ، پرتوی سرخگون گرداگردش را فرا گرفت . شکارافکن چشمانش را مالید زیرا پنداشته بود که آنها اشتباه می بینند ، لیکن پرتو سرخ همچنان بازماند و پس از کمی چند آوایی شکفت انگیز ، که گاه نیرومند می شد و گاه ناتوان می گشت و به خاموشی می گرایید ، به گوشش رسید . جوان از جای برخاست و به سویی که آن صدا می آمد رفت . پس از چند دقیقه

به کنار دریاچه‌ای رسید و بزودی آنچه را که می‌جست در آن جا پیدا کرد: بروی آب، دور از کرانه دریاچه، قوی سرخگون شکفت‌انگیزی گردش می‌کرد که بال و پرش در پرتو خورشید می‌درخشید. او جیبوا دریافت که آوایی که به گوشش رسیده بود از آن پرنده بوده است.

جوان شکارافکن کمان خود را به دست گرفت و زد آن را تا بنا گوش کشید و تیر را رها کرد که به سوی قوی سفید پرواز کند و بر سینه او بنشیند. لیکن تیر بر هدف نشست.

او جیبوا پس از تیر نخستین تیر دوم و آنگاه تیری پس از تیر دیگر به سوی قوی سرخ انداخت لیکن هیچیک از آنها به قو نرسید. قو بی‌اعتنا به شکار افکن و تیرهای او با غرور بسیار بروی آب می‌گشت و دایره‌هایی رسم می‌کرد. گردن خود را با ظرافت خاصی خم می‌کرد و منقارش را در آب فرو می‌برد.

او جیبوا به‌ویگوام دوید و همه تیرهای خود و برادرانش را برگرفت و به کنار دریاچه باز گشت. همه آن تیرها را نیز یکی پس از دیگری به سوی قو انداخت، لیکن باز هم هیچیک از تیرها به قو نخورد.

جوان به ناچار دستهایش را پایین انداخت و در کنار دریاچه ایستاد و به شکفتی پرنده زیبا و با شکوه را نگرستن گرفت. ناگاه خاطره‌ای بسیار دور به یادش آمد. برادر بزرگش چند بار از سه تیر سحرآمیز سخن به میان آورده بود که در کیسه داروی پدرش قرار داشتند. چون این فکر به خاطرش رسید بی‌درنگ به خانه باز گشت. هوس کشتن قوی سرخ در دل او بسی نیرومندتر از هر اندیشه و ملاحظه‌ای بود. در هر موقع و مورد دیگری جز این مورد او گشودن کیسه‌ای را که از پدرش به یادگار مانده

بود کفری بزرگ و گناهی نابخشودنی می‌شمرد و هرگز به فکر باز کردن آن نمی‌افتاد لیکن اکنون سه تیر را شتابان برگرفت و دیگر چیزهایی را که در کیسه بود بر زمین ریخت و آنها را به همان حال گذاشت و به سوی دریاچه دوید. قو همچنان بروی آب می‌گشت. نخستین تیر در نقطه‌ای بسیار نزدیک قو و تیر دوم نزدیکتر از تیر اول بر آب افتاد در سومین تیر شکار افکن احساس کرد که بازوانش قوت بیشتری پیدا کرده‌اند. پس کمان را با شدت بیشتری کشید و تیر را رها کرد. تیر برگردن قو، اندکی بالاتر از سینه او، خورد و آن را سوراخ کرد. اما آن تیر هم کار قو را نساخت.

قو از روی آب پرید و نخست آهسته و آرام بالا رفت و سپس به سرعت بسیار هوا را شکافت و به سوی نقطه‌ای که خورشید فرو می‌رفت، شتافت. اوجیبوا، سخت آشفته و پریشان گشت. می‌دانست که برادرانش از آن چه کرده است ناخشنودی خواهند نمود. پس خود را به آب افکند و به‌شنا خود را به دو تیر جادو که به روی آب شناور بودند رسانید و آنها را گرفت، لیکن تیر سوم را قو با خود برده بود.

جوان با خود گفت که: «مرغ سرخگون بسا زخمی که خورده نمی‌تواند رام‌دور و درازی پرواز کند.» پس بر آن شد که در پی او برود و پیدایش کند.

اوجیبوا تند و شتابان، چون دوندگان میدان مسابقه پیش دوید. چندان تند می‌دوید که چون تیری انداخت خود زودتر از آن به هدف رسید. تا شامگاهان بدین گونه دوید و چمنزاران و تپه‌ها و کوه‌های بسیاری را در پشت سر نهاد و چون دید شب فرا می‌رسد

بر آن شد که در جایی بایستد و تا بامدادان بیاساید. ناگهان سر و صدای گروهی از مردمان و برخورد تبرهایی بر تنه درختان در فضای جنگل پیچید. او جیبوا دریافت که به نزدیکی دهکده‌ای رسیده است و بسیار شادمان شد که جایی برای آسودن و غذایی برای خوردن پیدا خواهد کرد. چون از جنگل بیرون آمد ده بزرگی را بر تپه‌ای در برابر خود دید. به سوی ده به راه افتاد. نگهبانان ده که از فراز تخته‌سنگی برآمدورفته‌ها مراقبت داشتند او را دیدند و فریاد بر آوردند:

— مردی به دهکده ما می‌آید!

آهای بلند و ممتدی که از چند صدا ترکیب یافته بود برخاست و معلوم داشت که هوشدار نگهبانان شنیده شده است.

جوان پیش رفت. نگهبانان او را وارد دهکده کردند و به سوی خانه بزرگی که با پوستهای نقاشی شده درختان، پوشیده شده بود، راهنماییش کردند و گفتند:

— به این خانه بروید!

سرور قبیله گفت: « بیاید تو، بیاید تو و بنشینید! » و آنگاه

جایی را در کنار دختر خود به او نشان داد.

به زودی برای او غذا آوردند. مهمانداران پرسشی از او نمی‌کردند زیرا رسم سرخپوستان بر این بود که از مهمان سؤال نمی‌کردند بلکه مهمان از آنان پرسش می‌کرد و آنان تنها به پرسشهای او پاسخ می‌دادند. چون لختی از شب گذشت سرور قبیله روی به دختر خود کرد و گفت:

— دخترم، باشو و چارقهای دامادمان را بردارد بین اگر سوراخ

شده اند آنها را وصله و پینه بکن !

اوجیبوا سخت درشگفت افتاده بود کہ می دید اورا با مہر و محبتی بسیار بہ خانہ رئیس قبیلہ پذیرفتہ اند و خدمت می کنند و بی آنکہ عقیدہ اش را بپرسند، زنش می دهند، خاصہ اینکہ دختر جوان کہ جامدہایی سادہ از پوست جانوران برتن کردہ بود و زیوری جز چند نوار گلدوزی شدہ ، نداشت و کیسوان سیاہ و بلندش تا روی سینہ اش می افتاد ، بہ نظرش بسیار زیبا و خوش اندام آمد .

دختر جوان در برداشتن چارقہا کہ اودر کنار خود نہادہ بود چندان شتابی بہ خرج نداد و جوان از این بی اعتنائی خوشش نیامد و چون سرانجام دختر آنها را برداشت اوجیبوا آنها را از دست او گرفت و در کناری نہاد . سپس در میان خانوادہ تازہ اش دراز کشید و بایاد قوی سرخ- رنگ بہ خواب رفت .

فردا پیش از روشن شدن هوا از خواب پرید و آہستہ شانہ دختر رئیس قبیلہ را تکان داد . دختر پشت بہ او کرد و گفت:

- چہ می خواهی؟

- می خواہم بگویی قوی سرخ کی از این جا گذشت . من در پی او

می روم، بامن از خانہ بیرون بیا و سمت پروازش را نشانم بدہ!

- تصور می کنی می توانی اورا بگیری؟

- آری!

دختر گفت: « نوباساہ ( Naubasah ) یعنی « دیوانگی ! »

لیکن از جای برخاست و از خانہ بیرون آمد و سمت پرواز قو را بہ اوجیبوا نشان داد .

جوان تا بر آمدن خورشید با دقت و احتیاط پیش رفت ، لیکن چون هوا روشن شد بر سرعت خود افزود و دوباره بنای دویدن نهاد. شب به دهکده دیگری رسید. نگهبانان آن ده نیز بانگ بر آوردند :

– مردی به ده ما می آید !

ده نشینان برای دیدن تازه وارد از خانه‌های خود بیرون آمدند و او را به خانه سرور قبیله بردند. در آن دهکده نیز با اوجیبوا همان گونه رفتار کردند که شب پیش در دهکده نخستین کرده بودند . با این تفاوت که دختر سرور این قبیله بسی زیباتر از دختر سرور قبیله نخستین بود و به او خوشرویی و مهربانی بیشتری نمود .

با امداد فردا اوجیبوا با این که مهماندارانش خواهش و اصرار بسیار کردند در نزد آنان بماند و از آنجا نرود ، نتوانست از هدفی که داشت چشم پیوشد و خواهش آنان را بر آورد . از دختر سرور قبیله خواست تا خط سیر قوی سرخ را نشان دهد و آنگاه نخست آهسته و آرام و با دقت و احتیاط پیش رفت و پس از روشن شدن هوا بنای دویدن نهاد و برای آزمودن سرعت خود تیری انداخت و با خشنودی بسیار دید که تیر در پشت سرش بر زمین افتاد .

نزدیکیهای غروب آفتاب به کلبه‌ای که از نی ساخته شده بود و از میان درزهای نی روشنایی به بیرون می تافت رسید . به آهستگی و احتیاط پیش رفت تا نگاهی به درون کلبه بیندازد . دید پیرمردی تك و تنها در برابر آتشی نشسته است و خود را گرم می کند. پیرمرد پشت به در داشت و سرش را پایین افکنده بود . اوجیبوا پنداشت که پیرمرد او را نمی بیند

پیرمرد گفت :

– بیا تو ، نوزیس ( Nosis یعنی پسر کم ! ) بیا در کنارم بنشین.  
جامه از تن درآور و خشکش کن! بی گمان خسته‌ای. اکنون غذایی برای  
تو آماده می‌کنم.

اوجیبوا وارد کلبه شد و در کنار پیرمرد نشست لیکن به زودی از  
او بدگمان شد و حدس زد که جادو گراست زیرا پیر اشاره به دیگ فلزی  
کرد و گفت :

– دیگ ! پراز آب شو و بر روی آتش برو !

دیگ به حرکت درآمد و در کنار آتش قرار گرفت . پیر مرددانه  
ذرتی و آسی بیا بانی برداشت و در آن انداخت.

اوجیبوا که سخت گرسنه بود با تأسف بسیار با خود اندیشید که  
شام مختصری خواهد خورد لیکن اندیشه خود را بر زبان نیاورد . پس از  
جوشیدن آب پیر جادو گر به دیگ اشاره‌ای کرد و دیگ از کنار آتش دور  
شد. آنگاه روی به جوان کرد و گفت :

– نوزیس بیا بخور !

سپس بشقابی و ملاقه‌ای از جنس دیگ برداشت و به او داد. جوان  
هر چه در دیگ بود در بشقاب ریخت و بعد از بی‌نزا کتی خود شرمنده  
شد و دهانش را برای پوزش خواستن گشود لیکن پیرمرد به او گفت :

– بخور نوزیس ، بخور !

و بعد افزود : « باز هم بخور ! »

اوجیبوا چون به دیگ نگاه کرد سخت به حیرت افتاد زیرا با  
اینکه او دیگ را خالی کرده بود آن را پر یافت و این بار نیز آن را  
خالی کرد و تا موقعی که سیر نشد هر بار دیگ را خالی کرد دیگ



دوباره پر شد . پس از سیر شدن اوجیبوا دیگر رفت و در جای خود قرار گرفت .

اوجیبوا پس از آنکه سیر شد پشت به دیوار داد تا پیشگوییهای مهماندارش را بشنود . پیرمرد او را تشویق کرد که راهی را که در پیش گرفته است همچنان دنبال کند و به پایان برساند و او را به موفقیت و پیروزی امیدوار کرد . آنگاه چنین افزود :

— من اجازه ندارم بیش از این چیزی به تو بگویم ، لیکن راهی را که در پیش گرفته‌ای دنبال کن ، یقین پشیمان نمی‌شوی . فردا بهویگوام پیرمردی چون من می‌رسی و پس فردا بهویگوام پیرمردی دیگر و او آنچه باید بدانی به تو می‌گوید و نیز یادت می‌دهد که برای به پایان رسانیدن کاری که آغاز کرده‌ای چه باید بکنی ! قوی سرخی که در جستجویش هستی بارها از این جا گذشته و هر بار جوانی را به دنبال خود کشیده است ، لیکن هیچیک از آنان از راهی که رفته ، بازنگشته است . تو باید خود را برای روبرو شدن با هر پیشامدی آماده کنی !

اوجیبوا گفت : « آماده شده‌ام » و آنگاه هر دو دراز کشیدند تا بخوابند .

فردا صبح زود جوان پس از شنیدن اندرزها و سفارشهای پیر جادوگر روی به راه نهاد . آن روز حرکتش تندتر بود زیرا پس از گفتگوی با پیرمرد روحش سبکتر شده بود . شامگاهان پیرمرد دیگری که کاملاً به پیرمرد شب پیش شباهت داشت از او در کلبه خود پذیرایی کرد . روز سوم به کلبه پیرمرد سوم رسید . او نیز چون دوپیر دیگر با اوجیبوا رفتار کرد و او را به خانه خود خواند و گفت :

- ای جوان ، بدان که راهی درپیش گرفندای که پراز سختیها و دشواریهاست پیش از تو بسیاری از جوانان این راه را درپیش گرفته اند، لیکن به مقصود نرسیده اند. هر گاه روانهای پشیمان تو توانا تر و نیرومندتر باشند و تو در کار خود هوشیاری و خردمندی به خرج بدی امید است که موفق شوی. قوی سرخی که تو دیده ای دختر جادوگری بزرگ است که هر چه آرزو کند دارد ، لیکن مهر و دلبستگی او به دخترش اندکی ضعیف تر از عشق او به « وامپوم » ( Wamqum ، مروارید های چینی و صدفها و سنگریزه های زیبایی است که در نزد سرخپوستان جای زر را دارند ) است . اوزلفهای خود را با چند وامپوم گرانبها آراسته و بدین سان پوشش مضاعف گرانبهای برای سر خود تهیه کرده بود . روزی جنگاورانی از جانب یکی از سران توانای قبیله به نزد او آمدند و گفتند که دختر سرور قبیله سخت بیمار است و می میرد و پوست سر به زلفهای آراسته به وامپوم ترا می خواهد و می گوید: « اگر تنها يك بار آن را ببینم حالم خوب می شود و سلامت را باز می یابم ! » . فرستادگان چندان اصرار و ابرام کردند که جادوگر برای رهایی دختر جوان ناشناس از چنگال مرگ حاضر شد پوست سرش را با زلفانی آراسته به زیور های گرانبها بکند و به آنان بدهد. از آن روز سالیان بسیار گذشته ، لیکن هنوز هم که هنوز است جای زخم سر جادوگر خوب نشده است . آمدن جنگاوران به نزد او نیرنگی بیش نبوده است. از آن پس مردم او را ریشخند می کنند و پوست کله اش را با زلفان آراسته به زیور های گوناگونش از دهی بدهی دیگر می برند و دور آن به رقصهای تمسخر آمیزی می پردازند . پیرمرد از هر توهین و ریشخند تازه ای که می بیند از درد به خود می پیچد و ناله و فغان

بر می‌کشد. بسیاری از جنگاوران قبیلهٔ او کوشیده‌اند تا پوست کلهٔ او را از نیرنگ‌بازان بازگیرند لیکن نه‌تنها از کوشش خود سودی نبرده‌اند و آن را به‌دست نیاورده‌اند بلکه جان شیرین را نیز بر سر این کار از کف داده‌اند. آن قبیله بسی نیرومندتر از جادوگرند. قوی سرخ بسیاری از جوانان نیرومند را شیفتهٔ خویش کرده و به این‌جا کشانیده و بر آن داشته‌است که بروند و پوست کلهٔ پدرش را از چنگ ربایندگان آن بیرون آورند، لیکن همهٔ این کوششها بیهوده بوده‌است. هر کس از یاری بخت‌واقبال برخوردار باشد و پوست سر جادوگر را باز آورد دخترش را به پاداش خواهد گرفت. اگر فردا توهم روی باراه نهی شب به‌خانهٔ او می‌رسی و پیش از در آمدن به‌خانه‌اش صدای ناله‌های زارش را می‌شنوی. او ترا به نزد خود می‌خواند. تو جز خود او کسی را در نزدش نمی‌بینی. او پرسشهایی از تومی کند تا بفهمد تا چه اندازه از پشتیبانی نیروهای مرموز ناشناخته برخورداری. اگر دل و جرأت بسیار داشته باشی - که بی‌کمان هم داری - پس از دیدن او دست به کار می‌شوی. من امیدوارم تو در این اقدام موفق شوی!

جوان گفت: «کوشش خود را می‌کنم!»

آن روز نیز چون روزهای پیش گذشت. جادوگری که پوست از سرش کنده بودند چون دیگر پیران جادوگر برای او جیبوا غذا آماده کرد و برای اینکه او جیبوا متوجه حضور قوی سرخ که در پستوی کلبه ایستاده بود و گاه‌گاه حرکتی می‌کرد و سروصدایی راه می‌انداخت، نشود با او سر صحبت را باز کرد و گفت:

- می‌بینی، من چندین فقیر و تنگدستم که خود باید غذایم را

آماده کنم.

اوجیبوا شروع به درآوردن چارقها و باز کردن میتاسهای<sup>۱</sup> خود کرد و پیرمرد به شرح بدبختیهای خود که اوجیبوا قبلا از آنها آگاه شده بود، پرداخت. گاهگاهی رشته کلام خود را می برید و می نالید و می گفت:

— آه! تو نمی دانی آنان با چه بیشرمی و گستاخی پوست سر مرا مسخره می کنند.

آنگاه بدو گفت که هر گاه جوانی دلیر و بی باک باشد چگونه می تواند هر چه می خواهد به دست آورد. چنان پرشور و هیجان سخن می گفت و کلمات و جملاتی چنان هیجان انگیز برای بیان مقصود خود به کار می برد که اوجیبوا را سخت تحت تأثیر قرار داد. سپس در باره خوابهایی که پس از تن در دادن به تعریق و سیاه کردن چهره اش برای جلب روانهای نگهبان و هفت روز روزه گرفتن و تنها در کلبه به سر بردن، دیده بود، پرسشهایی از او کرد. جوان یکی از خوابهایش را شرح داد لیکن جادوگر نالید و گفت:

— نه، این نیست.

جوان خواب دیگرش را تعریف کرد. باز جادوگر نالید و گفت:

« نه، این نیست ».

سرانجام اوجیبوا با خود گفت: « آخر تو کیستی که اینهمه حرف می زنی؟ هر چه دلت می خواهد غرولند کن! دیگر خوابها را به تو نمی گویم!»

۱ - میتاس ( Mitasse ) نوعی چاقچور سرخپوستان که دارای ساقهای جدا از یکدیگر است و آنها را با بند بهم می بندند.

لیکن پیرمرد التماس کرد و گفت :

- آیا خواب دیگری ندیدی!

اوجیبوا گفت : « چرا » و خواب دیگرش را به او تعریف کرد .  
 جادوگر پیر فریاد زد : « همین است ! همین است ! تو می توانی  
 زندگی مرا از نیستی برهانی ! آنچه می خواستم از دهان تو شنیدم . » آنگاه  
 به شادی بسیار به جوان گفت :

- می روی پوست سرم را از دشمنانم بازستانی ؟

جوان پاسخ داد : « آری ! پس فردا وقتی صدای طوطی ای را بشنوی  
 بدان که من موفق شده ام . سرت را روی آستانه در کلبه ات خم کن و  
 آماده نگه دار تا من به محض رسیدن به این جا بتوانم پوست سرت را بروی  
 آن بگذارم . »

در سپیده دم فردا اوجیبوا روی به راه نهاد . در آن هنگام که آفتاب  
 بر فراز خانه ها قرار می گرفت جوان سرو صدای گروه بزرگی از مردمان را  
 شنید و چون از جنگل بیرون آمد تا وارد دشت شود نخست سری چند به  
 چشمش خورد و سپس سرها به شماره بر گهای درختان رسیدند . بر فراز  
 همه سرها تیری بر افراشته شده بود و روی آن چیزی تکان می خورد که  
 همان پوست کله جادوگر بود . دم به دم هوا با صدای « سو - سو - کان »  
 ( Sou-Sou-quan ) به لرزه در می آمد زیرا سرخپوستان گردا گرفتیر چوبی  
 به رقص جنگ بر خاسته بودند .

اوجیبوا پیش از آنکه دیده شود به صورت مگس مرغی در آمد و  
 به سوی پوست کله پیر جادوگر پرواز کرد . از کنار گوش مردمان گذشت  
 و در آنها وز و وز کرد . مردمان سر بر گردانیدند تا ببینند صدا از چه

بود . او جیبوا برای آن که پوست کله جادوگر را آسانتر از سر تیر بر باید این بار به صورت پرمربی درآمد و آهسته و آرام بر زلف جاوگر فرود آمد . آنرا از تیر چوبی باز کرد و آهسته و آهسته بلندش کرد زیرا پوست کله برای او بسیار سنگین بود و به دشواری می توانست آن را بالاتر از دست مردمان که برای گرفتنش برافراشته شده بودند ، نگاه دارد داد و فریاد جمعیت بدغریو امواج دریا به هنگام طوفان می مانست . او جیبوا بر زمین فرود آمد و به چهر طوطی ای درآمد و در حالی که چون طوطیان بانگ بر می آورد به سوی کلبه پیر مرد دوید .

جادوگر که در آستانه در خانه خود نشسته بود بانگ طوطی و صدای بال و پر زد نهایی او را شنید ، دانست که او جیبوا پیروز شده و پوست سر او را باز آورده است . او جیبوا به نزد او رسید و پوست سرش را با فشار بسیار بر کله طاسش کشید ، پاهای جادوگر از درد بسیار خم شدند ، لیکن پوست سر در کله اش جا گرفت .

پیر جادوگر از شدت درد از هوش رفت و جوان ترسید که نکند او را کشته باشد لیکن چون پس از چند لحظه دید که او تکان خورد و از زمین برخاست و ایستاد بسیار شادمان شد . اما چشمانش از تعجب و حیرت داشتند از حدقه در می آمدند زیرا به جای پیر مردی گوژ پشت جوان زیبا و بلند بالایی در برابرش ایستاده بود که تا آن روز چون او کسی را ندیده بود .

جادوگر به او جیبوا گفت : « پسر من سپاسگزارتم ! من در سایه دلیری و مهربانی تو چهره راستین خود را باز یافتم ! » لیکن اشاره ای به قوی سرخ نکرد .

سرانجام پس از مهمانیها و گردشها و شکار رفتنها و دیگر ابراز دوستیها و سپاسگزاریه‌ها روزی اوجیبوا خود را آماده بازگشت کرد. مهماندارش انواع واقسام و امپومها، بالاپوشهایی از پوستهای نقاشی شده و دیگر چیزها به او بخشید، اما اوجیبوا با اینکه سخت آرزومند دانستن جای قوی سرخ بود، از ابراز این کنجکاوی خودداری کرد زیرا نمی‌خواست از کسی که از مهمان نوازیها و مهربانیها و پیشکشیهای گرانبهایش برخوردار شده بود بخلاف ادب و نزاکت خواهشی کرده باشد. اوجیبوا بار و بنه سفر را آماده کرد و رفت که با مهماندارش خداحافظی کند. جادوگر جوان با او چنین گفت:

— دوست گرامی! می‌دانم که تو برای چه به این جا آمده‌ای! تو کاری را که به عهدهات نهاده شد بخوبی انجام دادی و مرا برای همیشه رهین منت خود ساختی. شکیبایی و پشت کار تو بی‌پاداش نخواهد ماند. با اینکه دلم می‌خواست با تو بیایم بسیار متأسفم که وظیفه‌ام ایجاب می‌کند در این جا بمانم. من هرچه تا پایان زندگیت لازم داشتی به تو داده‌ام اما می‌بینم که شرم داری نامی از قوی سرخ به میان آوری. رویت نمی‌شود او را از من بخواهی. اما من سوگند یاد کرده‌ام او را به مردی بدهم که مرا از تنگ نداشتن پوست سر برهاند و به سوگند خود وفادار خواهد بود.

آنکاه جادوگر بادیست به دیوار کلبه کوفت و پس از لحظه‌ای دری باز شد و قوی سرخ در برابر دیدگان شگفت زده اوجیبوا پدیدار شد. قیافه‌ای جالب و هیأتی با شکوه داشت. جامه‌های از پوست کوزن برتن کرده بود که با گلدوزیه‌های زیبای سرخ و سیاه و با صدفهای کوچک و پرهای

سفید آراسته شده بود. گردنبندی از سنگهای زیبا و درخشان گردنش را می آراست و نواری گلدوزی شده دور سرش بسته شده بود. سری که دو کیسوی سیاه و بلند که انتهای آنها با حلقه های مروارید زیور یافته بود از آن به روی دوشش افتاده بودند. اما در باره لطف و ملاحظت آن دختر، بهتر است سخنی گفته نشود زیرا زبان شرح آن را نمی تواند بدهد. جادوگر جوان گفت: « دست دختر را بگیر و با خود ببر! این دختر، خواهر من است. قدرش را بدان و با او خوش رفتاری کن! دختری است شایسته همسری تو! او از روزی که تو به این جا آمده ای آماده بود که در پی تو و به خانه تو بیاید. دعای خیر من بدرقه راه شماست؟ »

دختر جوان به مهر بسیار دیده به شوهر خود دوخت. آنگاه زن و شوهر با برادر و دوست گرامی و بی مانند خود خدا حافظی کردند و با هدایای گرانبهایی که جادوگر به آنان بخشیده بود روی به راه نهادند. در راه با سه پیر جادوگر ملاقات کردند. پیران به مرد جوان تبریک و تهنیت گفتند و به نوبه خود کیسه هایی پراز هدایای گرانبها پیشکش کردند. در ویگوام سرور قبیله دوم، دختری که نامزد او جیبوا شده بود در گوشه ای نشسته بود و کار می کرد و چنین می نمود که توجهی به آنچه در اطرافش می گذرد ندارد. اما سرور قبیله گفت:

– یکی کیسه داماد ما را همراهش ببرد!

اوجیبوا یکی از بسته ها را که پیر مردان به او داده بودند، باز کرد. بسته پر از وامپومها و پوستها و دیگر چیزها بود. او آنها را به پدرزن خود پیشکش کرد. همه حاضران در برابر ارمغان گرانبهای اوجیبوا انگشت حیرت به دهان بردند. دختر سرور قبیله خاموش نشسته



بود و اوجیبوا را نگاه می کرد. سرور قبیله به مرد جوان گفت :

– تو فردا دختر مرا با خود به خانه ات می بری !

ناگاه مردی جوان از جای برجست و فریاد زد : « کیست که جرأت بکند و با دادن پیشکشی زنی را که من دوستش دارم بردارد و با خود ببرد . من او را می کشم ! »

آنگاه کارد خود را بیرون آورد ، لیکن فرصت به کار بردن آن را نیافت چه کسانی که در اطرافش ایستاده بودند دستهای او را گرفتند و بر جایش نشاندند. اوجیبوا دختر رئیس قبیله را با خود برد.

این وضع در دهکده بعدی نیز تکرار شد . رئیس قبیله که با گروهی از شکارافکنان اوجیبوا را همراهی می کرد به او گفت :

– برادرانت به جستجوی تو بدین جا آمده بودند اما با این نومییدی که هرگز تورا باز نخواهند دید به خانه برگشتند . آنان جرأت نکردند وارد ویگوم من بشوند . دختر مرا بردار و با خود ببر !

آنگاه با دختر خود و اوجیبوا خدا حافظی کرد و از روان بزرگ درخواست که آنان را از هر بلایی حفظ کند.

چون اوجیبوا با دختران همراه خود به نزدیکی کلبه برادرانش رسید ، آنان را در آن جا گذاشت و خود به تنهایی به دیدن آنان رفت . برادرانش در کلبه نشسته بودند اما کلبه بسیار کثیف بود و خاکستر بر همه جایش ریخته بود . برادر بزرگ در گوشه ای از کلبه با صورتی سیاه شده ازدود و در میان خاکسترها نشسته بود و گریه می کرد و برادر دیگرش در گوشه دیگر . قیافه او چنان عجیب بود که اوجیبوا از دیدن او خنده اش گرفت .

چون برادر بزرگ او جیبوا را دید سخت شادمان شد و از جای برجست و او را در آغوش گرفت.

اوجیبوا برادرانش را بر آن داشت که سروتن خود را بشویند و او را کمک کنند تا کلبه را پاک و پاکیزه و منظم و مرتب کند. سپس به آنان خبر داد که برای هر یک زنی آورده است. آن دو از در و یگوام بیرون آمدند تا زنان را ببینند و هر دو قوی سفید را پسندیدند. اما اوجیبوا یکی از دختران را به برادر بزرگ و دیگری را به برادر دیگر خود داد و خود قوی سرخ را به همسر خود برگزید سپس روی به هر یک از برادران خود کرد و گفت:

من همسری به تو می‌دهم! با او خوشبخت باش!  
لیکن شوهران تازه چنان بایی اعتنایی به زنان خود نگریستند که گفتمی مدت‌ها بوده است با آنان ازدواج کرده بودند.  
چندی سه برادر با سازش و مهربانی بسیار با یکدیگر زندگی کردند. در اطراف خانه آنان خانه‌های بسیار ساخته شدند و دهکده‌ای بزرگ پدید آمد و اوجیبوا سرور آن ده شد.  
روزی دو برادر بزرگتر با اوجیبوا سر تیر جادویی که کم کرده بود به ستیزه برخاستند و چون می‌خواستند زن او را تصاحب کنند به بهانه پیدا کردن تیرهای جادوی دیگری او را به سرزمین روانهای در گذشته فرستادند و بدین بهانه از خانه دورش کردند.

مرد جوان رفت و رفت و به جایی رسید که زمین شکافی برداشته بود. از آن پایین رفت و به سرزمین شکفت انگیز پهن‌آوری رسید که جانورانی عجیب در آن به سر می‌بردند، لیکن با اینکه اشکالی عجیب و غریب داشتند

شناخته می‌شدند. او جیبوا نخست به نزد گاوان وحشی رفت و با تعجب و حیرت بسیار دید که آنان به زبان مردمان با او سخن می‌گویند. آنان از او سؤالهایی در بارهٔ سبب آمدنش به آن سرزمین کردند و او جواب داد که برای فرونشاندن خشم برادرانش به آن جا آمده‌است و می‌خواهد تیرهای جادویی پیدا کند. سرور گاوان که به صورت اسکلتی بود به او گفت:

— می‌دانیم برای چه به این جا آمده‌ای، اما بدان که به جایی آمده‌ای که هیچ موجود زنده‌ای وارد آن نشده است. نژود به نزد برادرانت برگرد زیرا آنان می‌خواهند زن ترا بفریبند و او را از دستت بر بایند. او جیبوا به خانهٔ خود بازگشت و چون به آن نزدیک شد، شنید که برادرانش برای تصاحب زن او با یکدیگر دعوا می‌کنند و زن که می‌پنداشت او جیبوا دیگر به خانه باز نخواهد گشت سخنگو غمزده و افسرده و سوگوار است اما درد و اندوه خود را با ممانت بسیار از دیگران پنهان داشته است. مرد جوان که دریافته بود برادرانش چه اندیشهٔ بدی دربارهٔ او داشته‌اند سخت خشمگین شد و سخنی با آنان نگفت ولی دو تیر یکی پس از دیگری در کمان نهاد و با هر یک از آنها یکی از برادرانش را از پای درآورد.

رقابت و هم‌چشمی سه برادر یتیم بدین گونه پایان یافت.

او جیبوا و قوی سرخ تا پایان عمر به خوبی و خوشی با یکدیگر

## از این سری بزودی منتشر میشود

۱ - افسانه‌های اسپانیایی

۲ - افسانه‌های ژاپنی

۳ - افسانه‌های افریقائی

۴ - افسانه‌های جاوه (اندونزی)

۵ - افسانه‌های ملل شوروی

۶ - افسانه‌های کره‌ای

۷ - افسانه‌های چینی



کتاب برای طلائی

کتاب برای طلائی

کتاب برای طلائی

کتاب برای طلائی

کتاب برای طلائی

کتاب برای طلائی

کتاب برای طلائی

کتاب برای سہارا

کتاب برای سہارا

کتاب برای طلائی

کتاب برای سہارا

کتاب برای طلائی

کتاب برای طلائی

کتاب برای طلائی

کتاب برای طلائی

کتاب برای سہارا

کتاب برای سہارا

کتاب برای سہارا

کتاب برای طلائی

کتاب برای طلائی

کتاب برای طلائی

کتاب برای طلائی

کتاب برای سہارا





### مؤسسه انتشارات امیرکبیر

بیاری وهمکاری گروهی از  
 بهترین نویسندگان و مترجمان  
 با چاپ مجموعه، ملتها قصه میگویند  
 گام بزرگ دیگری در راه تهیه  
 خواندنیهای سودمند و دلنشین  
 بر میدارد و در پیچه‌ای برای شناختن  
 روح ملت‌های گوناگون و آداب و  
 رسوم و معتقدات و اندیشه‌های  
 آنان بروی نوجوانان ایرانی  
 میکشاید.

